

۵

بیت
زتیغ [illegible] داغ [illegible]
[illegible] واد بداد [illegible] بسر [illegible]
[illegible]

دلا که [illegible] اشنا [illegible] کنم
اگر [illegible] بیوفا [illegible] کنم
[illegible] جدا [illegible] کنم

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بخون جگر خفتیم	نگشته چو غنچه عاقبت بشکفتیم
از آتش دل کشش چرخ بسی آشفتیم	که گوهر راز سبحه واری گفتیم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب
فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص قدرت از قعر
بحر حکمت بساحل تعلق افتاده ناطقه هر یک را بمقتضای ثاقب د
بالماس تعمق بغور ان در رشته انگاه برشته مناسبت و علاقه
ملایمت با یکدیگر بسمت التیام و صورت انتظام داده بسبحه که اگر

سبحان مجامع قدس و [illegible] بدستش گردانند رواست و اگر مجلسیان
مجالس انس با انگشتش فرا [illegible] نمایند بدان سزا استغفر الله چه میگویم که
صدف پاره چند بی مقدار است بر هم ریخته و خزف ریزه چند با اعتبا
ت با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق
نه بانه نظر ارباب کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری چون
محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات شکسته ستان بغرض آلوده
با این همه امیدوارم که پرده گیان نشیمن معنی را چهره جمال گردد و
جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال

جانم ز هوای شکسته بال است	در دست زمانه پایمال است
چون دال زبان ناخردمند	گرد آورده است مهره چند
باشد نظر پخته فالی	افتد بجهان شکسته حالی
یارب بسبحان افلاک	صادق نقصان عالم خاک
این سبحه که جمله تاب و پیچ است	هر چند که در حساب هیچ است

با اهل صفاتش روبرو دارم / ز دست معاندان نگه دارم

والسلام علی محمد و آله السلام صحبت تابه و محبت و آله علیه السلام

تا چون ساختن این شاهد غیبی مبادی کتاب بسمله کم جواهر اسماء صفات حضرت باری سبحانه و تعالی شکر کون ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

ابتدا بسم الله الرحمن / الرحیم المتوالی الاحسان
مسکنم از نم این آب حیات / زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان را / تا معطر کند این عنوان را
نافه آهوی تاتار است این / نفحه طبله عطار است این
خوش نفس غنچه باغ قدم است / تازه تر میوه شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد / لوحه بر نامه لاریب نهاد
نقش هر لوحه که این حرف گشاد / طالبان را در فردوس نمات
خرم آنکس که از این در خوش یافت / بوی فردوس به فرداش شناخت

زافم

بیت فردوس حرم اسرار شگرف / که بود درج در و حرف بحرف
شوالی که زنی از پی دم / تا نبندی لب از آغاز بسم
یعنی ای گرده این نام بسند / لب از هر چه جز این نام ببند
سینش از کنگره طارم عرش / قیرگون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خورشید ستیز / بر تو بتراست درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقه میم / روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدو را خاری / بلکه در جان و دلش مسماری
گم شده لطف تو از اهل نظام / تا ز لامش رسید است بکام
آتش بنگر که روان کرده جهد / در گلوی تو در چشمه شهد
بهره ور شد دل مجروح ز رنگش / ریش را باقی بهین مرهم خوش
حاش حاشا که بود کار شمار / بگزارد عدد حسان نکته گذار
ابروی نون دی آن قبله راز / که کند دل ز روی آغاز نماز
بارش غیرت ز آیات جمال / غمزه کاملش نقش کمال ه

حرکاتش ز وفور برکات | داده جنبش بدل از حیات
سکناتش بسکون راهنمای | روح را در کنف فضل خدای
نقطه بایش چو فرو رنده نجوم | بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کز و شانه نمات | فارق معنی شدت ز رجات
جامی این شاهد پاکیزه عجب | که دمد نکهت پاکیش از جیب
شیوه جلوه نمای ز تو یافت | صورت چهره گشای ز تو یافت
گردی از بسمله تاج افرازش | عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش و دل اهل نظر | هیچ زیور به از این عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره برشحه توحید و توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید انما الله اله واحد فهو المنعم و هو الماجد

انما الله اله واحد | فهو المنعم و هو الماجد
می‌نهد شکر نعمت بدهان | می‌کند شکرگذاری زبان
شکر فضلش چو عطای دگر است | باعث شکر و ثنای دگر است

می‌شود در نظر خورده شناس | معنی سلسله شکر و سپاس
هر که خاموش بود در بدنی | گر شود هر سر موی دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان | هر سر موی بصد نطق زبان
ابدالدهر سخن ساز شوند | پرده از روی دگر هم باز کنند
نتوانند که آرند بجای | شکر موی ز کرمهای خدای
آن تبارک قدم از همه پیش | وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم | بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمه قاف قلم تا بگشاد | موج فیض از دل دریا بگشاد
نه فلک با همه اختر که دروست | نه صدف با همه گوهر که دروست
همه زان جنبش جود افتاده است | که بصحرای وجود افتاده است
نیلگون چرخ ز پشت الخمش | یک حباب است ز نیل کرمش
رنگ نیلی حباب است دلیل | که چو آمد ز لجه نیل
آنچه در کارگه کن فیکون | از شکاف قلم آورده برون

طرفه نوعیست کون چرخ برین | نقطه حلقه آن کوی زمین
هر که بی پرده این خوش رقمست | عارف نکته نون والقلم است
سرو راستش که رود بی زده کم | زخش او راست فلک کاسه سم
ابلک ابلک [illegible] مال | منج انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای | ننهد حادثه زلزله پای
بهر سرکوبش از سنگ جبال | کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک آمده | نایک موجش لمن الملک آمده
گوش با هش چو این حرف شنید | با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت زبان | بعد الوحدتش اند بزبان
واحدست او و رباهی با ه | همه بر وحدت او بند گواه
نیست در رشته وحدت خم [هیچ] | همه او آمد و باقی همه هیچ
هست از دایره لیل و نهار | بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت رایش | آب آئینه روشن گریش

بادار و غالیه سائی اندوز | مرغ از او نغمه سرائی آموز
لبت چپ سمن از غنچه کره | پاک کرد چمن از سبزه زره
زو ست محروس نقابنوس سپهر | از دم حادثه شمع مه و مهر
با وی انجمه مرغان فصیح | دانه دانه لی قوت تسبیح
دست صنعش گل آدم خوشرشت | بخلیقت گریش نام نوشت
تاج تکریمه نهاد از کرمش | داد از علم آدم علمش
بر مسند تعلیم نشست | طاعنی را دهن از طعن ببست
همه را کرد ترشح زانا | ز رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش | سجده بردند ملایک سویش
لیک آن آتشی دیو نژاد | که بمسجودی او سر ننهاد
کور دل ابلیس انا خیر | دیده نکشاد بتجربت عبر [بود]
چون نگردن نهی اند فن او | لعن شد طوق بگردن او
پشت در کینه وری محکم کرد | روی در وسوسه آدم کرد

دانه را از نظرش تزیین داد	ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد	دانه اش در دهن دام نهاد
گر ز عصیانش بر خساره نشست	پشت عهدش ز عصا خرد شکست
ور لقش پرده ظلمت افراشت	توبه اش هانک ظلمنا برداشت
تابش مشعله تاب علیه	ریخت انوار هدی بین یدیه
ما که از ظلمت هر مشعله ایم	طالب نور از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم	روی در قبله حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد	جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقه اجابت کعبه حاجات استوار کردن و هو الباقی

ای حیات دل هر زنده دلی	سرخ روئی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکرگفتاران	کار شیرین کن شیرین کاران
برفرازنده فیروزه رواق	شمسه زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان	عقد بند کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشاینده	در بروی همه بگشاینده
ابر سیلابی تفتیده دلان	خوان خورسندی روزی طلبان
کنج جان سنج نو پرانه جسته	حارس کنج نصید گوهر طلسم
دیر پروای بخود بسته دلان	زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینه دل	زنگ ظلمت بر آئینه دل
مرهم داغ جگر سوختگان	شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای	صبح عیش از شب امید نمای
مونس خلوت تنها شدگان	قبله وحدت یکتا شدگان
تر باران فلک از قوس قزح	از صفا باده از لاله قدح
پرده عصمت گل بر بستان	حله رحمت خونین کفنان
خانه نحل ز تو چشمه نوش	دانه نخل ز تو شهد فروش
لب برازنده ز تو غنچه باغ	لاله بر سینه ز تو لاله براغ

غنچه تنگدل باغ توایم / لاله‌سان سوخته داغ توایم
هرکه بر دل ز تو داغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کرد دست / گرچه پرورده تو پرده‌ست
چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی‌پرده بهی
این نوار قام قدیمی فهرست / برقم جای قدم باز رست
باره رس قافله باز پسان / بقدمگاه کهن بازرسان
بانگ بر سلسله عالم زن / سلک این سلسله را برهم زن
عرش را ساق تحیات از جای / در فکن پایه کرسی از پای
چهره گل بر شجر سدره چمن / حرحر پنج گل شاخ شکن
بر خم زنگ فلک سنگ انداز / رخنه‌اش در خم نیرنگ انداز
زنگ او تیره دلی است و شکی / به ز نیرنگی او هیچ نی
رنج راحت که چنین بی‌ارج است / اثر نیرنگیهای دولت
هست رنگ همه در رنگرزی / دست نیلی شد از انگشت‌گزی

مهره مه را ز فلک تشت زبام / تا برآرند برسوای نام
پرده پرده‌نشینان بندرند / در سر پرده دری درگذرند
کمر بسته جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب زن بشکن / چند باشد بفلک بزم‌نشین
خانه ترکش زر انگشتش هم / تکله زر انگشت تهی کن مشتش
چاردیوار عناصر که مباد / سر کشیده‌است ازین مرحله‌گاه
مهره مهر بکش از سر هم / شو از آن مهره‌کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود ناله از و دود برآر
ز آتش قهر   آب / بهر ابر عدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها / ساز از ان علیان سافلها
ماهی و گاو که در بار وی‌اند / با همه بار نگهدار وی‌اند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی ببر از اره دو نیم

هرچه القصه بود زنگ نمای — همه زینه هستی بزدای
ای مشتاق فزون ز همه — بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه — سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه — سایه وارم مفکن خوار براه
معنی ننگ سرانجامی را — جام صورت بنگر جامی را
بشد از سایگیان دور شود — ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بیرنگی روی — یابد از گلشن بیرنگی بوی

تخم درد در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت درویدن و توشهٔ آخرت برداشتن و هو

اولین زاده قدرت قلم است — که ز نوکش دو جهان پر رقم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال — رسته از روضه اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشر است — که مر او را شده تخم ثمر است
سلک هستی چو در آید بشمار — وی بود اول فکر آخر کار

همواره

صورتش گرچه ز آدم زاده — معنیش اصل وجود افتاده
روشن است این بر هر فرزانه — که ز هم زاد درخت و دانه
قبله بنده و آزاد وی است — علت غائی ایجاد وی است
از رخش نور ربایی همه را — وز درش کارگشائی همه را
طرفه نامی که بآن نامزد است — گرد نعلین ز خرخیش بد است
آدم اینک شرف سر مدرا — تاج سر گرده بپادش مدرا
گل شهر دو جهان است بلی — هست شهری و گلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش — نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازه او — بی حد بر قلم آوازه او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت — که برخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود — گر قدوش بخبر برسی بود
تا در آید بگرشته سوار — بود گردون شتران کرده قطار
بودش ایام برده بنشسته — چار طاقی ز عناصر بسته

نورش از جبهه آدم بنمود | زهره دادند ملایک بسجود
نوح در مهلکه طوفانی | پشت ازو یافت بکشتی بانی
بوی لطفش به براهیم رسید | گلشن از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم | بنده قیمت او هفت درم
طلعتش آتش موسی افروخت | لبش احیا مسیحا آموخت
رفت در قافله ناقه خوشی | صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در راه او به فقر نهاد | داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس | خانه روب حرم او بلقیس
فرخ انروز که در مکمن راز | بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه به بطحا افراشت | تکیه راستگه دولت نو ساخت
سروی سایه اش از قد بلند | بر تر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اثر قدمش زر شد | بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان اوست | نیر چاشتگه احسان اوست

مشرقش

مشرقش مه و مغرب یثرب | پر ضیا مشرق ازو تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یکشب | دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی تمشیت لئیم | بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب تر عجبی | که شنودند بان قرص لبی
شب دیگر ز قدم تا فرق | بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای | نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت افکند | راند از آفاق برون گنبد زن
خرقه تن بسر عرش کشید هم | خرقه را کند و العرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز | آمده در خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر چشم جهان | چون بصر از نظر خویش نهان
سالک چشم زدن نور بصر | میکند بر همه افلاک گذر
از تو زان چرخ نبیند | چشم بگشای همان لحظه ببند
بس که نور بصرت تک و تاز | چون بگردون رود و آید باز

بقلم ار رسید نقشش / بود لوح و قلم اندر کشش
بود در روحش قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دین بکسبت / بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم / گشود نور و ظلم جمع بهم

چهره شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن و هو

ای قمر طلعت ملی مطلع / مدنی مهد [illegible] برقع
شقه برقع تو برق افروز / لمعه برق رخش برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری
قاب قوسین عیان ابرویت / نقش خم خم کرده گیسویت
طره ات سود همه سوداها / انجلی ز حروفش طاها
با تو آنانکه در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خشتند / ساغر دولت خود بشکستند

رخنه

رخنه افتاده ازان حیله گران / در صدف گوهر جهانی گهران
سلک دندانت نجون نهان شد / رشته لولوی تر مرجان شد
کس نکرد است ز دل سنگینی / دُر با کرده بدین رنگینی
نخل قدسی رطب تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت
گوییا حیر فی ملک ملک / زد از آن سنگ در رب الحبک
تا کند عرصه بهر باحرد کار / ز نور علم ترا پاک عیار
یعنی از کوش حسان / دارد الخواجه ازان لب سنگ
لاجرم حقه ات از صدمه سنگ / آید و می به بردن داد آهنگ
علم تو بود بلی کوه شکوه / آری ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برسد / هر گدایی نوایی برسد
گر برای شفاعت یعنی / نگشاید گره از کار کسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک شگفت / لیتنی کنت ترابا گفت است

چند در حجله به تنها خفتن چهره از گرد فنا نارفتن

چند در بستر خواب نشستن دل درین خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو پیکانه دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاک زغبار خانه سرمه بود تیره و تار

چند نعلین ز پاپوش تو فرد حیف باشد بهزاران غم و درد

خوابت از حد شد و شد بگذشت قد برافراز که از حد بگذشت

دست از بردمیدن بیرون آر کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسله مشکین را سرمه کش نرگس عالم بین را

جلوه را خلعت ناز اندر پوش حلقه لعل طراز اندر گوش

کرده نعلین حلاوت در پای از در حجره خرامان بدرآی

طاق محراب تهی کن ز درخشان سر کش از فخر بکیوان برسان

منبر از مقدمان خالی ساز قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبه ملت و دین از سر گیر کشف اسرار یقین از سر گیر

بقدار

پنجه ور کن اسد اللهی را روبه برکن دو سه روباهی را

ظالمان را پی کاری بنشان آتشان زیر غباری بنشان

تاج ملک از سر دونان بربای تخت دولت ز زبونان بربای

ساعد کج قلمان ساز قلم زن از آن قاعده راست رقم

پرتو از اختر سعد فرست راد دانی بهر اقلیم فرست

ور نخواهی که ز اقلیم بقا آوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد نکو عهدی را ده ولیعهدی خود مهدی را

علمش بر رجم انجم زن تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهد عیسی ز سر چرخ برین گستران در ستم آباد زمین

بار دجال و نشان بر خر نه به بیابان عدم سر در ده

عاصیان بی سر و سامان تو اند دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که کمین بنده تست چشم گریان شکر خنده تست

بهره‌ای نیست ز طاعت ورشی لب بجنبان بشفاعت کرشی

بوکه لطف خود از آن ورطه پسم | بردارد ره زنی بوسلیم

در دعای دوام دولت شهریاری که سایه دولت شهریار
ان بخاک مذلت افتاده است و دستهای نرید رفعت تخت
تاجداری که رفعت تاجداران بپای خدمت ایستاده است

چون زبان خامه شد انگشت نمای | بنوا سازی توحید خدای
دلگشا زمزمه دیگر ساخت | پرده نعت پیمبر پرداخت
به گران زمزمه کوتاه کند | که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف | که فلک گوهر او هست صدف
حامی بیضه گیتی زفتن | بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحه ایام به تیغ | کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت | چتر او سایه بخورشید انداخت
کف او ابریست که گوهر بارد | بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش تر گردد | هر گل از وی طبق زر گردد

ابرداز

در بروز کند از جود نثار | مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی است ز رست | دست درهم زده بگسست خست
برق قهرش چو رسد زان گرد | همه شان کند از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش | ظلم ز آفاق برانداخته اش
پیش ازین نقد نبی گنج شرف | که بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمر است | مانع صرف چو عدل گوهر است
تاش ان گوهر تاج اور است | که بر و بحر کلاهم شکست
ایمن از فیض کرم این کرامش | که چو وی هست کرامی نامش
واقی از تاجوری بافته زین | تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت | نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری تست | خطبه را سکه بنام تو درست
است نیک و بد عالم همه کوست | آنچه مغز است درو نام نکوست
چشم ازین بوست سوی مغز فشان | مغز بوست سوی مغز گرا

نیکنام آمده بحر دو بر سی — نام ور شو نیکو نام برسی
جام عیشت چو شود دست آمیز — جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تو اند — جرعه پرورد می پاک تو اند
گنج نه گنج فشان هر دو تویی — تاج ده تاج ستان هر دو تویی
سرمه چشم جهان خاک درت — طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی — چون رود در ره او شاه تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی — که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال — چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چه در یوزه بود — بحر پیداست چه در کوزه بود
[illegible] چون این غرض انجام پذیر — به که گردم ز دعا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف — تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد — روز شب یافته و تافته باد
یافته کام تو در [illegible] — تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم کتاب جواهر ابدار سبحة الابرار که هر عقدی از رشته آمال عقده گشاست دهر و هر مهره این در گردش احوال مهر افزا

شب که از تیره دلی مهره گل — قیرگون خیمه مجره چو طل
اختر از سیم و شهاب از زرناب — ساخت شد از پی آن میخ و طناب
چون مشبک شد آن نقش مشکین رنگ — گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این شبکه قفس چاک زدم — پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پیش — هر چه اندیشه رسد زان هم بیش
عقل معزول ز کرد آوریش — وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش — فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهر دار همه — ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و در چند آن ریخت — که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان — نشوم بهره ور و بهره فشان
گوش جان را صدف ار گردم — جیب و دل را ز گهر پر گردم

بازگشتم بتفرجگاه نخست   عزم بر نظم گهر کرده درست
هرچه زانجا گهر و دُر رُفتم   همه ز الماس تفکر سفتم
بس سبحه‌ها که بشام آوردم   شامها همچو شفق خون خوردم
سلسله سلسله برهم بستم   عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحهٔ شد پی ابرار تمام   خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بآن آوردند   دعوی نحن نسبح کردند
مهره هایش ز خرد مهره ربای   عقده هایش ز فلک عقده گشای
سلک آن دایرهٔ مرکز دین   رشتهٔ شمع شبستان یقین
نقد هر عقد وی ارکان گهر   داغ دارایش دکان دگر
میرسد عدد عقودش بچهل   هر یک از دل گره جهل گسل
اربعینیست که درهای فتوح   زو گشاده است بخلوتگه روح
گرت این سبحهٔ اقبال و شرف   افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش   بدو صد عقد دُر ارزان مفروش

تو که چون سبحه درآیی بشمار   رسدت دست برین رشته بکار
چرخ نُه کحلی سلب ازرق پوش   همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحهٔ عقد ثریا در دست   خواهد از گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشتهٔ گوهر نجف   که بود نقد بحورین صدف
گرچه بس لامع نور افشان است   نور این سبحه دو صد چندان است
نور آن روی زمین را بگرفت   نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد   نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است   این نو آیین دُر درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند   رفعت معنوی این است پسند
گرچه در سلک زمان آن نه شست   چون درآری بشمار این بشست
گر چو اینجا نرسد دست کسی   بهره ور گردد ازین دست بسی
گر چو آن همه وطن با خور است   این چو خورشید ازل راهبر است
گوش گردون چه شنید این سخنان   شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد حُبّت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خور و سپهر کلک تو باد

باد تا چهره گل هست بجای / سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی ز هستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی خشن طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده

دل که هر سر بود آورده بر او / دل در پرده بود پرده او

بیدم از پرده غفلت بدرائی / تا شد این راز شود پرده گشای

نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل

گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا ناکس نه نشناسی

دل شه و خرگهی است این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر

گلبن جان چو شکفتند بگل / بود مقصود از آن غنچه دل

غنچه دل

غنچه دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد

عالم و عالمیان در وی کم / همچو یک قطره نم در قلزم

چرخ یک غنچه ز بستان دل است / نطق یک نغمه ز دستان دل است

عنصر از باغش دردی / توده خاک از آتش گردی

یک نفس وار هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش

نه فلک پیش درش دهلیزی / پیش خرگش جهان ناچیزی

زیب دست ازلش خاتم دین / آسمان گنبش نقش نگین

گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور

میوه زار کرمش نامقطوع / میوه دار حرمش ناممنوع

گوی او دستخوش باد و نوبت / رشته‌اش مهره کش باد و نوبت

بلکه باد از کف او دستخوش شمیم / لیک رشته او مهره و شیم

اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار

گرد مسکین ز زمین چون خیزد / گونه در دامن باد آویزد

گی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشته از نفکنده رسن هم
هست از و بخشش بخشایش ما / هست از و کاهش افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هر جانور از زنده بدل
زنده دیوان بدل از محرمی است / این هنر خاصیت ادمی است
بیدل از زنده چو مردار چو تو / زین شرف مانده چو مردار چو تو
دل تبه بر خرد نتوان یافت / گذر از خود که بخود نتوان یافت
اینکه در پهلوی چپ می بینی / باکر پهلو از و در چینی
راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد
تا که از زنده دلی یابی بوی / بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بیچون نشئی هم / نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی
رو به بیچون نشئی اوردن / بهتر از دود چراغ خوردن

گرتواز

گر تو از خود بنشینی بفراغ / روشنایی ندهد دود چراغ
بچراغی چو شوی روی براه / که کند دود دیت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش / رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پر است آن / که چو خورشید جهان گیر است آن
دیده میسند از آن نور فراز / هستی خویش در آن نور فراز
همچو خور گر بخود آتش بزنی / گر شوی صبح دم خویشتن زنی

حکایت عین القضاة همدانی که از همدانی موی باریک شکافت هر چند چون موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت سر رشته این کار را در نیافت وهو الباقی

مردم دیده روشن خردان / بحر دانش همه تن همه دان
بسکه در مدرسها گنج علوم / بر دشد حاصل وی گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بوی از سر حقیقت نشنید
ی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد

گرچه عمری بسران راد سپرد   راد اران نیز بمقصود نبرد

در ره عشق نشد صاحب دل   گوهر دل نشد اورا حاصل

ناگهان نیر اقبال بتافت   ره سوی احمد غزالی یافت

رشته عهد بغزالی بست   سر این رشته اش افتاد بدست

بود در صحبت او روزی چند   پس همه عمر ببهروزی زیست

یافت چون بصری از روش   پرورش جز ولی از پهلویش

از قفس طایر روحش پر زد   نور بصر نور دلش سر بر زد

ما رأی شیئا الا و رای   فیه نور الله فی طل سوی

از خدا کون و مکان را پر یافت   وز یکی هر دو جهان را پر یافت

دیده بکشاد و حجاب ممکن بر قع   نور او طالع و ممکن مطلع

ظلمت خویش دران نور بیافت   بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری دل در جمع خواطر متفرقه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن شجره است

ای ز اندوه تو پرخون دل ما   دمبدم از تو دگرگون دل ما

دل ما در رهت افتاده ز دست   که برو باد هوا را گذریست

هر دم از جنبش هر باد درشت   پشت ان روی شده روی چو پشت

وای ما گر تو قرارش ندهی   بهر خود میل بکارش ندهی

بر در خود ندهی تسکینش   حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جامی که بداغ تو خوش است   بفروغی ز چراغ تو خوش است

یاد خود راحت جانش گردان   نام خود ورد زبانش گردان

عیبهای خودش پنهان کن   غیبهای خودش گویا کن

بروی ابواب معانی بگشای   ره باسرار معانی بنمای

پیشه اش باش بتوفیق سخن   وآورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف انسانست و لطیفترین زیور شرف مهریت است

ای دوی رتبه اخلاص تو   خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی و سخن پر گهر است / هر یک آویزه گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والا گهری به ز سخن
سخن آوازه پر جبرئیل است / روح‌بخش دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین / یا در امکان هنری بهتر ازین
مانده گون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک شرف نامه اوست / عقل را آرمی هنگامه اوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند / روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه باب سخن است / پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشه اوست / خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده رفیق قدمیم ‖ ۳۳

حلقه

حلقه خاتم صد جم و نگین / دل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در ته انگشت جم / که بروم آورد از هند چشم
گوش ازان کوکبه جسم نگرد / جسم ازان غالیه هند جسد
زیر این دایره میسرو بن / نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان فلک معراج اند / کاو مدحت سخن محتاج اند
جز سخن گو بعنا نامرد است / مدحت و مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه سفر پیش گرفت / قوت و قوت هم از خویش گرفت
رخش بر بالهٔ بار ازینسا د / پای بر طارم انجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد / نامه سحر بیانان بسترد
حامل سر ودیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت / دست بر دامن زوال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده اوست / چشمه فرع روان کرده اوست
گل از باغ وفا ریخته است / ور نسیم نفس انگیخته است

گوش را آمده بودش بمشام | سخنش کرده لقب نافه نام
هست ازین گل چمن دل تازه | بلبل شوق بلند آوازه
ناله خجلت زده از روی و بیم | رود در بن غنچه بر بوی نسیم
هست بر بوی وی این نالش ها | ز رنگ و بوی وی این بالش ها
جلوه حسن ز رو صافی اوست | سکه عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب | خامشی از رخامت چه عجب
مس او به ز زر ده دهی است | ذکر زر در ره او بی هنر است
سخن و سحر یک آهنگ کنند | زر و زر پنج بهم همسر نکنند
سخن از چشمه جان گیرد آب | زر ز رخسار ز شرر گیرد تاب
آب آن روضه دین افروزد | تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بر کس محتاج | سکه زر سخن یافت رواج
ای لبت قفل در گنج در | که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب جو ز افسون سخن آرایند | این گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از زبان تیغ حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید | تیغ بر تهمتی چند کشید
کشتنی چند ز بغداد آوردند | گنج سان خاک بسر بر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد | کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ | سر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن یار سخن نکته گذار | که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای | کار بر مانه با جهان همپای
ماتمی چند که از بیخردی | کار ما نیست بجز شغل بدی
بسر دیده رده احسان لیک | نزدی کام تو هم خندان نیک
از گنه گر چو بدی شد ثابت | ترک احسان ز تو هم غنی حرجات
چه ز ما رسم ستم ورزیدن | چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجاج از آن نکته شکفت | داد فرمان بخلاص وی و گفت

تف بر آن طایفه مرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان
کار آن قوم فرومایه کسی / بر بنا و در چندین خوش نفسی
کاش از اول ز تو بودی هنجار / تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک ز تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوالی نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا میزان طبع موزونی باید در کفه قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند / پایه قدر سخن از تو بلند
نکند شرح کمالت بتوان / به سخن شکر نوالت بتوان
سخن از باغ جمالت ورد است / وندرین مرحله باد آورد است
از گلی رونق باغی که شناخت / ور تفی نور چراغی که شناخت
به که زین زمزمه خاموش شوم / پای تا سر چو صدف گوش شوم
طبع جامی که ثناگستر تست / کمترین مرغ دعاپرور تست

هر طرف گر چو هوای دارد / پای دل بسته به جایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو میراند و بس
رخش ازین دایره بیرون تازش / نطق این قافیه موزون سازش
جنبش خطبه فردوسی ده / زرش سکه موزونی ده

عقد سوم در کلام موزون که ان من الشعر لحکمة عبارتیست از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارتیست بسحرانگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون / خالت از شک خطا دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصف و تسلی مشکل / خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن به بر خلعت ناز / کند از قافیه دامانش دراز
با تجمل ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / ببرد عقل صد افتاده ز راه
زهره شکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد

لب ز ترصیع گهر ریز کند | جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن | فتنه در انجمن وهم افکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال | رونماید ز شبستان جلال
گوش را حامله دُر سازد | صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را غالیه‌تر بخشد | بطبق غالیه زر بخشد
گه بجمشید شود نغمه سرای | گه ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش حالان | نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان جهان کرده وداع | گیرد از نکته او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ | در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد | ره زن باده پرستان گردد
گاه غم نامه عاشق خواند | پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم | سازدش در حرم لطف مقیم

ذکر

گه کند پرده معشوقی ساز | گه دهد از پرده معشوق آواز
پرده عاشق بیدل بدرد | پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحر سازی او | وز شغب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ایم | تنگ نشین چون صدف دریائیم
قوت جان قوت دل زو یابیم | گل درین مزرع گل زو یابیم
لعل دولت ز در او جوییم | نیست عیار هنر او گوییم
گرچه بی لب هنران پرده دراست | چشم بد دور که پر هنر است
ور چه جوینده هر نایابی | نکشد لب ز چنین جلابی
آن برازد چو بر قرآن نقشش | زان نیالوده بآن انگشتش
تا نه خلقی بجهان درمانند | لیک دو گوهر ز یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست | زانکه سنجیده بدین میزانست
وزن اگر موجب قرآن بودی | حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست | آن نه از وزن ز بی قرآنیست

چند باشی چو زبان بیهده سنج　　کیست از دست زبان بیهده رنج
شعر آیتیست ز سرچشمه دل　　سرچشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود　　چه عجب ز آب که گل پاک شود
باید در سخن آسوده کسی　　پاک کن دل ز هر آلوده کسی
تا درین مرحله مشعله پاک　　پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند　　خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند　　تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه که چون این بیت گفته برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی در واقعه دید که جمعی ملایکه طبقهای نور بر سر وی میریزند

سعدی آن بلبل شیراز چمن　　در گلستان سخن بستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای　　از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی زد و مصراع ابهر　　هر یکی مطلع انوار قدم

جان ازان

جان ازان مژده جانان مییافت　　بر خرد پرتو عرفان میتافت
عارفی زنده دلی بیداری　　که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که درهای فلک　　باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف　　هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند　　رو درین معبد غبرا کردند
با دلی داشت خوش و خوف و رجا　　گفت کای گروه روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر　　گفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد کز قضا　　میسزد در سلک گوش رضا
شد ناگهان بمقدار دو بیت　　بهر آن نکته ز اسرار و بیت
خواب چون دیده انکار گشاد　　رو بدان قبله اسرار نهاد
بدر صومعه شیخ رسید　　از درون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر زر میکرد　　با خود این بیت مکرر میکرد
برگ درختان سبز در نظر هوشیار　　هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

مناجات در سخن‌گذاری و نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بدر آوردن دلایل هستی خداوند جل ذکره و عمّه

مشکند وزن سخن نظم پرست / نه ترازوش بید دار و نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی / بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع بدیدن سهل است / زان بصانع نرسیدن جهل است
جامی و عرق خجالت مانع / بر جبین آب خجالت مانع
نه از گلش سبزه احسان خیزد / نه از دلش نکته عرفان خیزد
گر چو روزی خور هر روزه نشست / دست امید بدریوزه نشست
فیض آثار یقین بروی ریز / تا درین بدرقه وسوسه خیز
هر چه دریوزه ز جود تو کند / حرف بر آن ز وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود حضرت آفریدگار جلت عظمته و عز شانه

ای درین کارگه هوش ربای / روزش چشم نه و گوش گشای

نه بچشم تو ز دیدن اثری / نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی / گوش بنهادت نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری / نه ز سرو و سمنش بازاری
گل این باغچه زان سر شاخ / صبحدم گوش گشاده ست فراخ
نه ز بلبل شنوا آوازی / نه از لب غنچه نهانی رازی
تنگی گوش و نه بینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر / ترک همراهی همراهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز / بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایره گردان چیست / دور او گرد تو چیست و بدان چیست
بر سر چتر مرصع که فراشت / بر روی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را از وده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر / کفه سازنده آن از مه و مهر
با همیزان چو دکان آراید / عمر بر خلق جهان پیماید

45

کیست کز دست دل آتش ناک / صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن در رشته چو خورشید آمد / وصله زرد قصب بردی آمد
کیست کز طاق فلک چون چتر زد / زیر او چار گهر برسم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را / خاتمه حجله صور آدم را
بهر این کار که خونخواره / نیست از کار گذاری چاره
عین ممکن بر آیین خرد / نتواند که شود دست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که کند هستی بخش
خشک ابری که بود از آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی
هرچه از بود ازو بود نشان / که بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیابد بوجود / هیچ موجود درین عرصه جود
نقش بتخانه نقاش که دید / نغمه بزخمه مطرب که شنید

باید

46

باید از محکم تنها چون کار / حاجت قبا و بوجب با چار
او بخود هست و جهان هست بدو / نیست دان هرچه نه پیوست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در بودی این قافله را
چون خلد خنجش موریت به پشت / زود آری سوی آن مور انگشت
زان خلش جنبش او را دانی / بسر انگشت زنیش رانی
باورت ناید کاندر زنده / خلدت پشت نه زان جنبنده
عالم و این همه آثار درو / چرخ وان جنبش سیار درو
پرده سازند و نوا گر پیوست / که پس پرده نوا سازی هست
همه را جنبش و آرام از وست / همه را دانه از و دام از وست
زوست جنبنده نه از باد درخت / زوست فرخنده نه از گردون بخت
ابر در تشنگی تشنه نه آب / او دهد شاید مستانه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه در شاخ نخندد بی او
کار گر او دگران آلت کار / کار با قی آلت بگذار

کار او کار گروات دوست | اوست مغز و دیگران جمله چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند | مغز جویی بکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش | خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینه خویش | تو همه پاک بشو سینه خویش

تا شود گنج لقا سینه تو | غرق نور از دل آیینه تو

طی شود وادی برهان یکسر | تو بمانی و دل و دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای | حجب عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی | رود از ان آرزو بکس هیچ مگوی

زانکه از گوهر عرفان خالی ۞ | به بود دلکه ز استدلالی

حکایت آن مظلوم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاده و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داده هو

فاضلی وادی برهان پیموده | عمر در بحث و جدل طی کرده

در بیابان جدل جان فرسای | پای یکران عمل پی کرده

نه دلش راز حقیقت نوری ۞ | نه سرش راز طریقت شوری

صوفی دید ز آلایش پاک | زده بر چهره آسایش خاک

از ریاضت شده چون موی تنش | سر مویی نه سر خویشتنش ۞

زان لقا بالکه میان شب و روز | هست با بردی و حر تموز

شد بجنگ او ریش تیر مصاف | زخم زن گشت بشمشیر خلاف

گفت کای روی تو چون حجت درشت | کرده بر حجت دانایان پشت

با شناسای خود ساخته | کو خدا را چه شناخته

گفت از ان فیض که هر لحظه ز غیب | ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب

گرچه شد موج زنم خاطر از ان | هست گفتار زبان قاصر از ان

حاصلش گفت بدیر کشف نهان | چون شوی قاید کوران جهان

گفت من غرق شناسا و رهم | نیست کاری بشناسا گرهم

هر که بی ریلی من بشتابند | هرچه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بجدال | ره نمایم بخدای متعال

مناجات در نارستی فریدکار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر
عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست
پرتو روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر
تو چنین حاضر و ما دور نظر

نور تو گر نبود ما چه کنیم
چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری
خبر ما ز تو جز بی‌خبری

گر چه جامی بود از بی‌خبران
چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خبری
بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری
بر گلش ابر عنایت باری

مهرش از چهرهٔ گل بگشایی
زنگش از چهرهٔ دل بزدایی

پا بکاشانهٔ قربت نهیش
می ز میخانهٔ وحدت دهیش

عقد چهارم در بیان یکتایی و برهان تمانع حق سبحانه و تعالی کرد

دن

در بیان و برهان همه زبان آوران کیساتند و همه چیز با ما کنار

ای درین بتکده طبع فریب
برده غوغای نهان از تو شکیب

طبع را بند خرد بر پا نه
پای اندیشه درین غوغا نه

بشکر انجم مهر و مه را
بت ره گشته خلیل الله را

یا فشدی بدلش راه قبول
گر بشکستیشان سنگ افول

سنگ بر بتکدهٔ آذر زن
در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات
ببر از لات منی و ز منات

تاج عزت ز سر عزی کش
رخش طاعت بدر مولی کش

شنوی اهرمن یزدان گوی
تا فش از انجمن ایمان روی

عیسوی شد بسر کوی افزون
خیمه از ساحت دین زد بیرون

تو بصد بت چه بصد بلکه هزار
بلکه بیرون ز ترازوی شمار

گرده روی ولی بر نفسی
منبری در ره ایمان موسی

گاه گویی که من اندر پایم
که جهان را ز [illegible] ارا[illegible]م

دل صدف گوهر توحیدم در / گوش وهر ار در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم / که دمد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی / بوی عرفان آید از هر مویی
بزبان میزنی این لاف ولی / نیست بر موجب اینت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو مطعون دروغ
نیست این راستی در است اری / که چنان راست که گویی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی / آنچه خواهی شوی آنگاه بگوی
آن نکرده ز دوائی صافی / چه زنی کوس وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای / از دو روئی و دو گویی باز آی
سهل باشد که زبانی تا ماد / بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند / فعل تو نعره انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک / تا حضیض سمک و مرکز خاک

همه مرتب شده اجرام که هست / وین همه جنبش آرام که هست
شکل ترتیب فلک بر یک حال / دور سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود نا گشته / یکی از گردش خود نگذشته
متسق وضع دوایر باهم / منتظم سلک عناصر باهم
همه بر یک صفت و یک آئین / هیچ زین نشده بالا این
سال و مه روز و شب و شام سحر / یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا بآمد شد و خود در گروند / بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال درست / بهمین رسم و روش ار رکت
این موالید سه گانه که جهان / پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
تو عنوعش نه کم آید نه فزون / از نهانخانه ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق / کاریک کارگذار است الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه / لشکر از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته / خانه اید مدارش رفته

رنج طفلست روی دوا دید / مرگ رنجور دوای دوا دید

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض اعتدال نمی یافت تا فرزنده وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری بهبود

داشت شاهی بیالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و کریم

پیششان با دم عیسی همدم / گفتشان راحت هر رنج و الم

دست هر یک چو به نبض آوردی / دستگیری ضعیفان کردی

شاه بیمار ز تغییر مزاج / وان دو در کار تدبیر علاج

لیک هم پیشگی و هم کاری / زد بر ایشان ره دولت یاری

هر چه این گفتی وان وا دادی / هر چه این بستی وان بگشادی

روز صحت شد از ایشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک

شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله کرد بدانا بی ساز / کان دو دانا پی آمد باز

زان یکی شاه چو شد چاره پذیر / قصه را کرد بدو عرضه وزیر

گفتی

گفت شاه ای ز تو یابم همه سود / این چه حالت ز تو بیماری نمود

گفت از آنجا که بما گفت خدای / که عمارتگر این طرفه سرای

گر بفرض از یکی افزون بودی / بر روش حال دگرگون بودی

طاق خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی

سر گردی بعدم جمله قدم / بلکه سر بر نزدی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

ای به توحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره به توحید تو راه

در رهت ذره ناچیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم

جست و جوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد

تو بی بخشش که کاری بکنیم / بحریم تو گذاری بکنیم

بجامی از کار گذاری ماند / نامه بیهده کاری خواند

میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کار گذار
قوت کار گذاریش بده / سکه پاک عیاریش بده
دل ز آلایش کالا پاکش کن / نقد دین از غش و غل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبله وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است و هر حقیقت که موجود است بسریان وجود ذاتی اوست

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع نا گشته چو شعله دلان
زیر این پرده کجی مه و سال / مانده در نقره خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند / پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت لعبت سازی / وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در تو نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند شوی بخیال / هان وهان دیده خود نکال

بوکن

بو کزین خواب چه بیدار شوی / خارق پرده پندار شوی
گردد از تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی از دوئی / ظاهر از کسوت مائی و توئی
هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول / سر مائی نه حد فهم و عقول
در همه جاری ولی بی نقص زوال / مستقل باشد از حال بحال
جلوه اوکش از حضرت ذات / بود بر خویش باسماء صفات
ذات ساوج چو با وصاف نعوت / یا دو مرتبه علم و ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آئینه ذات / ذات یک عین ز اعیان ادوات
او لاکشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرتبه ظهورش بمثال / نور ارواح باقلیم مثال

ز مسالک بحس افتاد گذر — یافت حسن بر آن او رونق زر

نه فلک بر ورق حسن نگاشت — هر فلک دوره دایم برداشت

زیر او آب و گل و آتش و باد — چار در خانه آغاز نهاد

ساخت در وی پی نیکو بخشی — ز موالید سه پایه شش

آن نکوبخت از آن تخت بلند — چشم بینش بجهت در افکند

دید و دانست که موجود کیست — در همه شاهد و مشهود کیست

اوست در دیده مجنون ناظر — اوست در صورت لیلی ظاهر

زود از پیرهن یوسف سر — بوی او داده یعقوب خبر

هر چه او نیست نه مغز است نه پوست — همه هیچند همین اوست که اوست

ژرف بحریست پر از آب حیات — موج زن آمده از کل جهات

بر هوا جام حبابش خوانند — بر هوا ابر سحابش خوانند

در صدف لخته نیسان است — منعقد گشته در غلطان است

نام در است یکی وقت شمار — نامهاش آمده افزون ز هزار

آنچه بر وحدت ذات است مقیم — از دو نامش شود آن ساحت دو نیم

یک شود دیده یک بین یکتاش — فرد و نامی بود و نیمی کرای

بین یکی علم و عیان در وی کم — اسم در اسم دو جهان در وی گم

در همه در صفت یکتایی — مانده پوشیده ز بس یکتایی

گر بفرض از همه اعیان جهان — ماند آن نور یکی لحظه نهان

همه اعیان بعدم باز روند — وز عدم واقف این راز شوند

نیز چون گردد شان چشم شهود — غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا در باختند و تا بخشکی نیفتادند قدر دریا نشناختند

داشت غوکی لب بحر وطن — دایم از بحر همی راند سخن

روز و شب قصه دریا میکرد — گوهر مدحت دریا سفتی

ماهیی از بحر پدید آمده ام — روز دین گشت و شنید آمده ام

دل ز دهشت گوهر بینایی یافت — تن از و دست توانایی یافت

هر کجا بنگرم او است همه | هر طرف مینگرم او است همه
ماهی چند رسیدند آنجا | از روی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر بر زد | آتش شوق بجانشان سر زد
پای تا سر همگی پای شدند | در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز | بحر جویان ز نشیب و به فراز
کار در تنگ چو صدف جا کردند | که چو خس رو بکنار آوردند
زنشان یافت شد از بحر نه نام | می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد | راهشان بر گذر دام افتاد
بیسران جمع بدام افتادند | تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان | ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند | خرخران راه بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند ببحر | پا ز مقصود کشیدند ز بحر
داد شان جنبششان روی نمود | کانچه میدادلشان غوک چه بود

زنده در بحر

زنده در بحر شهود آسودند | غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان در مراتب و طلب وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان | غرقه نور تو پیدا و نهان
باده صورت معنی همه تو | با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چندست و چون | خالی از تو نه برون و نه درون
متحد اولی و آخریت | متفق ظاهر و باطنیت
کرده در همه اضداد ظهور | هیچ ضدیت ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شود | در ره فقر و فنا خاک شود
در بقای تو فنا میخواهد | وز فنای تو بقا میخواهد
از خود و کار خودش فانی دار | وان فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد ببقایش برسان | بر سر صدر صفاتش برسان
کن بصافی صفتان همرهش | متصف دار بصافی کیشش

عقد هشتم در شرح تصوف که گسستن دست تصرف است و رستن از قید تکلف و هو المستعان و الیه التوفیق

ای بصوفی گری آوازه بلند / کرده زین سلسله آوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی / ناید آواز خم الا ز تهی
چون دهد کوس برون بانگ درست / بانگ او شاهد بیمغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود / دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور / گرچه خوانند بنامش کافور
جامه فوطه چو پوشی چو مگس / پر بهر خوان چه گشایی ز هوس
طوطی قدسی و از هیچ کسی / میزنی پر بهوای مگسی
وین که صدپاره زنی بالا پست / کندش خرقه صدپاره درست
چاک در تارک از تیغ حسود / پنجه بر پاشنه موزه چه سود
کردی اندخته سجاده بدوش / کرده بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند / صد ازینسان بیکی جو نخرند

در ره اهل دل از همت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا / دست گیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سودائت / کی طمع تیز کند دندانت
ترسم از پیچ برو چون شجره / تیز دندانیت آخر چو اره
رشته سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه برون ناید هیچ
مهره چند بود پر رو بن / کف از آن طاسچه نرد مکن
تا از آن چشم بود پشت گشاد / هرگزت رو ننهد نقش مراد
گر حساب حسنات هوس است / عقد انگشت توش پیچ بس است
چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه زدن آرایی
شانه بفکن چو نه مردانه / که بد این دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی اورده بچنگ / همچو دندان پی آن صف زده تنگ
بهر که بهره آن همه نه حلال / ور رسی پیششان چو خلال
دست از حرص و شره کوته کن / در ره اهل قناعت ره کن

نیست رنجیده درین دیر مجاز / انکسی کهی ارادت دراز

ذوق صوفی گری ازهست ترا / باید از خویش نظر بست ترا

صوفی انست که از خود رستست / از نکو جسته و از بد رستست

چند مستی و رشاده هستی / زاده کون و زکون ازاده

از اضافت زاضافت بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون

در مکان نی و امکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر

ابدش را بازل چنگلی نه / ازلش را ابد تنگی نه

نه ز ادوار درو تاثیری / نه در اطوار از و تغییری

از حضیض سمک و اوج سما / و انچه محصور بود زینها

گیرد اندر دل پاکش خانه / نکند جاش که هست او یانه

دل او موج زنان دریائیست / کش قرون از دو جهان پهنائیست

هفت دریا چو یکی شبنم از وست / تا بایکیست در کره عالم از وست

گنج عرفان بودش جا صاف گشت / قبله اش نیست بجز ذات احب

جلوه گر گشته برو وحدت ذات / گشته رنج تقابل ز صفات

نیش او لطف همان قهر همان / نوش و ار وش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با ان سیه گلیم مهجور که چرا سجده ادم نکردی و سر بطوق لعنت در اوردی

پور عمران بدل غره نور / میشد از بهر مناجات بطور

دید در راه سر دورانرا / قاید لشکر مهجوران را

گفت کز سجده ادم ز چه رو / تافتی روی رضا راست بگو

گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان نبرد سجده بغیر

گفت موسی که بفرموده دوست / سر نهد هر که بجان بنده اوست

گفت مقصود ازان گفت و شنود / امتحان بود محب را نه سجود

گفت موسی که اگر حال اینست / لعن طعن تو چرا ائینست

بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی

گفت کاین هر دو صفت عاریه شد / ماند از ذات بیک نا جنبید

گر بپاید صد از این یا برود / حال ما ثم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است / عشق او لازمهٔ ذات منست

تا کنون عشق من از محنت بود / ور غرضهای من از تجربه بود

داشت یک شب سیه و روی سفید / هر دمم خوف خوش و بیم امید

این دم از کشمکش آن رستم / پس زانوی وفا بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شده است / کوه و کاهم همه همسنگ شده است

عشق شست از دل من رنگ هوس / تحفهٔ عشق همین یارم و بس

مناجات در بشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمه این سعادت است

ای صفات تو حجب وحدت ذات / جلوه‌گر ذات تو در همه صفات

آشکارا به جهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن و ظاهر عالم همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله کسان ناکس‌تر / وز همه بارکشان واپس‌تر

ننهد در ره تو روی نیاز / چه نیارست ز همه کار بساز

سر ز هر راه بگردان او را / سر بنه در ره مردان او را

از همه وسوسه‌ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن

گسلی از پای ارادت سیرش / وده به اقلیم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کششی / بر همه اهل سعادت پیشی

عقد ششم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادپای جد بکعبه مراد حقیقی شتافتن

ای در این دامگه وهم و خیال / مانده در رقبه عادت همه سال

حق که منشور سعادت داده است / در خلاف آمد عادت داده است

چند سر در ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی

گرد عادت خود پیشه خویش / باز کن خوی ز خود کرده خویش

دیده کو بهر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد

مطرب شاهد غنا سازی / بر بر خش برد تماشا بازی
گوش کاندر پی قران شنوی / تا بفرموده یزدان گروی
روز و شب بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادت که پی رنج هلال / سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار / وازیش بر کف دست آبله دار
پات دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و دهانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
نه که بیهوده سخن سنج شوی / نطق را مایه صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بد است / که نه شایسته دین و خرد است
به گزینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر هر آزاده / ترک ماکان علیه العاده
ای خوش آن وقت که بی کار نظر / بر زند خواستی از جان تو سر

کوه اگر

کوه اگر تیغ کشد بر تو بجنگ / بایدش صبع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر اری با کوه / در دولت نایدازو هیچ شکوه
همچو خورشید که بنود منیش / خوش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشائی / لعلکان از کمرش بربائی
بلکه چون کوه نهی پا بسرش / زر الکد کوب کنی پی سپرش
در رسد بادیه ژرف به پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبه ماه
خاران دشنه بیداد گران / خاک آن تشنه خونین جگران
کوه با صحرا ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان تن پای
بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه بود سوخته پر
بگذری بر سر آن همچو سحاب / از مژه بر کف آن ریزی آب
در رسد بر ره تو دریایی / قله موج بگردون سایی
جرم سیاره چه گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی

غوک این بچه زمان با خرچنگ / کام او دل زدی و کام نهنگ

زدکنی همچو صبا زود گذار / تکنی لب تر از آن کشتی وار

هرچه لعقصه شود بند رهت / روی برتابد ازین قبله گهت

تیک تیک از میان برداری / قدم صدق بجان برداری

تا نهی بزم تجلو به راز / چنگ وحدت زنوای تو بساز

وربود تار ارادت تو درست / سازش اندر قدم پیر درست

باز در خواهش او خواهش خویش / ره در آتش فرودش ارکاهش پیش

باش مشتبی رش آیینه صاف / برزش از دل خود زنگ خلاف

شو سمندر چه فروزد آتش / باش در آتش او خرم خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یکموی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را که شنیگر گرفت / صبحدم دست بلی بر گرفت

کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش روان رفته زخویش

آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرمود ای چشمه نور

خشک و تر هیمه همه سوخته شد / تا تنوری همه افروخته شد

بعد ازین کار چه فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیر است آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد الا نفی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گزار

چند بر ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت بتقریر سخن

موج آن بحر باخر چو رسید / یادش آمد مقالات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزان وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من آنسان که کند قصد خلاف

تا فشدش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار

آتش شعله زبان از همه سوه | برخس گنج نشده کیسه موه

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخست از جانب ایزد است نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد | بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تمکین ترا تمکین نیست | شوق مسکین تو را تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست | هرچه هست از طرف تست نخست
تا نخواهت دهی کاهش ما | هیچ سودی نکند کاهش ما
ور بما خواهش تو راست شود | مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را | کرم کن آتش خودکامی را
ور دلش آتش ازان شعله فروز | هرچه غیر تو بود جمله بسوز
کوکبی در دو سر جامی چند | باز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد | پی به سغوله نابود برد
ور زند آتش هستی تابی | ریزد از توبه بر آتش آبی

اکارم

عقد هشتم در توبه که پشت بر مخالفات کردن و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده حروف تو گناه | نامه عمرت ازین حرف سیاه
گر نه خامه سیه کاری چند | بهر هر حرف نگونساری چند
ای اگر عهد بقا دست دهد | هرکت بر حرف تو انگشت نهد
گستر دست اجل مهد فراق | ور فزع دست تو بنهد بر ساق
دوستان نغمه غم ساز کنند | دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو | حلقه کوبان ز طمع بر در تو
ز برون سوی تو گریان نگرند | ور درون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را سر سودای تو نی | هیچکس را غم فردای تو نی
پیش ازان کآیدت این واقعه پیش | به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نقص هوا در چینی | پیش زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد ازان باز آیی | عقد اسرار دل بگشایی

زانچه ملامت پشیمان باشی | اشک اندوده ز مژگان باشی
رو به سر حد خطا کم سپری | سوی اقلیم خطا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگ است | بانگ مرغانش به یک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی | بر همان صورت پارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان | بکمال خودش آهنگ همان
بار خویش بود بچشم و دل تو | حیف امثال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس | سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار مزه | لیکن ان طیردار کار مزه
چند باشی ز معاصی سرکش | توبه هم بی مزه نیست بچش
ملک از عصمت عصیان پاک است | دیو کافر منش بی باک است
نیست طبع ملک میل گناه | ناید از توبه گری دیو را ره
خاصه آدمی آمد توبه | مایه محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم به اباست | رهنما کو ز ظلمات کجاست

چهره پر گرد کن از خاک نیاز | مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن بر نیل | بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بیداری کش | رخت از زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن | جا در او با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش | حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای | کای خطابخش خطاکار ببخشای
گریه و زاری و خواریم نگر | بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکنده بدل اوج من | بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده ام گرم نفس | در گنه سوزیم این آتش بس
زین قبل گرد تواضع می تن | در زاری و تضرع می زن
بو که در دل کند اینت اثری | وا شود بر رخت از توبه دری
ورنه دریوزه کنان از زن و مرد | بر در هر کس و ناکس میگرد
درد دل میکن و همت میخواه | تا ازین ورطه برون آری راه

ای لبانت شیر انجیر آمده تنگ / کش شود صید نمار و به لنگ

وی لبان مرد فرو مانده بجای / کش فشد پیر زنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دو کس رسیدی رشتهٔ عنایتش بچنگ افتاده کمند نجات او گشت

بود اندر حشم حشمت و جاه / پادشه را وزیری در راه

گرد او حلقه مرصع کمران / موکبش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او باد اثر / چشم نظارگیان مست نظر

هر که آن دولت حشمت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود جابکزنی آنجا حاضر / کف ها چند که این کیست آخر

رانده از حرم قرب خدای / کرده در کوکبه دوران جای

خورده از شعبده دهر فریب / مبتلا گشته درین زینت و زیب

زیر این دایره پرخم و پیچ / مانده از همه محروم به هیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه ولی پند پذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد گور سینه نخجیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم

آنچنان جذبه که ناگاه رسد / زخم آن بر دل آگاه رسد

صاحب جذبه ز خود باز رهد / ور بد و نیک خرد باز رهد

جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات در آن و نادیدن از خود و استوار ساختن آن بعفوی دور ع

ای زهر رو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو

کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن

توبه از بنده بود سست نهاد / توبه بشکست کش از پشت نهاد

بار نه بار فکن هر دو توی / توبه ده توبه شکن هر دو توی

هر که شد گمشده راه گناه / جز بتوبه نشود روی براه

جامی گم شده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون کن ز سرش / دیدن گناه بپوش از نظرش
دیدن توبه گناه دگر است / پیش آن دیده که صاحب نظر است
میبرد این همه از مستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هرکه زبردستی یافت / پنجه زور ورش هستی تافت

عقد دهم در کشف بر ورع که کاسه صورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و بدع و هو الباقی

ای که بهر شکمت گردن آز / کاسه سوی چو چراغیست دراز
چون خم باده همین داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چو شد از پشت خمیت / چون صراحی بپا نیست شکمت
چه لگامت ز ورع نیست بزد / لقمه را از مزه پرسی نه بزد
هرچه بر سفره خوان تو نهند / همه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه لذیذ خواه صفی / کاو خر نیست بدین خوش علفی

مرغ باید که مسمن باشد / صحن از و چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان / شحنه ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم / افکند رخنه به بستان یتیم
شحم لقمه است در آب و گل تو / نکند جز چه خودی حاصل تو
دانه ریزی که تلف آید خرمن / خار کاری بدر آید دامن
لقمه خشک و حلالت در کام / لقمه چرب چو خواهی ز حرام
برگ لاغر بود و سگ فربه / هست ازین فربهت این لاغر به
دست رنج تو حلال است ترا / غیر آن رنج و وبال است ترا
نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل ترد است تر از آب زلال
دلق در اطعمه همی آلائی / عطر تر در بر آن می سائی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بر آن می بندی

میکشی خرقهٔ پشمینه بدوش   میکنی گوشهٔ فش در بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی   صوفی و قسم و صاحب دعوی
تا فتد ساده دلی در دام است   طعمه چاشت دهد یا شام است
چون بدل افتدت از شهر گرد   با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکو کیشان   مخلص و معتقد درویشان
ریز صد بار روی از ناداری   تو ز او بار ز سوی سرباری
کند از مفلسی آن بی مایه   رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید   شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد بیخبری   بنشینی و بشهوت بخوری
اف برین صورت و سیرت که تراست   تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشیست   نا مسلمانی و کافر کیشیست
نفس را حلقهٔ حلقوم برس   به که این لقمه ز قوم خوری
از روی و راه زنی بهتر ازین   کفن از مرده کفنی بهتر ازین

جهاندارکان

چند روزی پی آزادان گیر   پی پیران رو چو همردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند   تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه خالی کردند   در ورع موی شکافی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع   پرده دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری   پاکشیدندی ازکلرازی
ور ز رشک قطره چکیدی جایی   دست شستندی از آن دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند   که بنفرت سوی دنیا نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند   خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم و جان بر اثر ایشان دار   گوش و دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع از قبول مرغابی شکار کرده بچنگل بازی طعمه از خمیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی گرد   روی در کلبهٔ درویشی کرد
بازرگی که در آن کشور بود   بر سر اهل وفا سرور بود

نوبتی چند بهم بنشستند هم / عقد پیری و مریدی بستند

برد صد تحفه خدمت سوی / هیچ از وی نشد تحفه پذیر

روزی از بالش دین مسند خشت / قاصد صید سوی صحرا تاخت

باز را دیده بینا بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد

گرد از آن باز رها کرده رقید / متعاقب شد و مرغابی صید

صید را از جهه فتراک آویخت / جانب پیر جنیبت انگیخت

بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاکست این روزه گشای

بت ازین طعمه درین منزلگاه / پنجه کبک خلایق کوتاه

پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد

چه بازست که شکاری فلکست / چه از جوزه هر برزنست

رخت این ره که بپایان بردست / جور تو ضیع گدایان خوردست

نیروی بازوی باز اندازست / بار شد از دست ستم پروازست

چشمه ز سنگ تراو دیاست / تیره از ریگ در وگل نیکست

هر که آلوده گل رهگذرش / کی ز گل پاک شود آبخورش

مناجات در اشارت بانکه حقیقت ورع اعراض است از ماسوای وطلب تحقیق بمقام زهد

ای بجود خواند ورع وراز را / رغم بر حرص و طمع از آن را

دیدن غیر تو حرامست حرام / ورع از ترک حرامست تمام

نیست اهل ورع آن مانده زراه / کش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع آنیست دگر افسانه

هر درختی که نه بارش ورعست / رسته از دانه حرص و طمعست

میوه ورکن ز طمع خامی را / ببر از میوه وی خامی را

غره دولت او سلخ مکن / طعم آن میوه بر وتلخ مکن

بر وی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیی کم کن / زان اساس ورعش محکم کن

سازش از مال جهان پای زهد / تا کشد رخت بمنزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ است — بجهان آمده دست بدست
پرده سبز فلک غنچه است — باشد این جامه بقدش نه چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس — قصد او جلوه گل باشد و بس
گل توئی زین چمن و غیر تو خار — شیوه خارپرستی بگذار
گلبن اندر ره تو از خار درشت — که بکف زر کشد و کاه بمشت
غنچه مشتیست ز زر گل چو کفی — پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز — نای بلبل بنوای تو بساز
یاسمن نرم ترا لخلخه سای — نارون چتر ترا فرق گشای
سبزه در آرزوی مفرشیت — باد خورسند بمحمل کشتم
محملت راست بهر جنبش پی — لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دست تو سیلی — خورده اعضاش چرا شد نیلی

آینه روی تر از آب زلال — شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه — واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر — گشته مشغوف دو سه خورده زر
کار بندیش بشانی بمیان هم — که نهی بر طبق عرض عیان
کی سزد دلق مرقع ببرت — در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون باد — یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش است — عالی و میل به پستی نه خوش است
نقد دین کز دو دنیا صدفست — وین صدف در صدد صد تلفست
چو دهی گوهر جاویدانی — بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن — بابت خورش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن — خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی رانده — بر مه و مهر غبار افشانده
همه هیچند و هیچی ثمرند — بلکه از هیچ بسی هیچ ترند

همه پیچید بر آینه دل   تا ز پیوند از نهان گسل
کنده پرپیت جهان عشوه نمای   دل صد تازه جوان کنده ز جای
دل خورشید دلان خون کرده   تابان چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه شد و پیرو فریب   غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابروش کهنه کمانیست دو تا   کرده از وسمه تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا   مژه اش مسلک [illegible] چشم چیا
لبش از ماتم شوهر خندان   شیر در خم لبش دندانی
دانه دام ضلالات خالش   کنده های خرد خلخال [illegible]
قامتش خار بن این بستان   گل او حیله و نرگس دستان
بازویش تاب ده پنجه دین   ساعدش پنجه از صدق یقین
ساق او دولت پاینده   پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه مانع نظری   آمد ز دنبال چشمش نگری
صد ضرر پنداز غره او   وای آنکس که شود غره او

خره اش گیت جهانی جاوید   که خرد رست نظرگاه امید
چند از روی نهی در پستی   بچه از روی که چو جستی رستی
هست از و بند امل گسستن   بجدا غرو جبل بوستن

حکایت الخفته بیدار دل که روح الله بسر وقت او رسید و عذر خواب کردن او را نپسندید و هو

عیسی آن روح که این صورت جسم   بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در رحمت میزد   گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب   خفته زخت خرد داده بخواب
گوش از نکته شنیدن بسته   دیده از نادره دیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان   طوطی ناطقه را اشک زبان
زد سر پای که ای خفته درست   میل بالا کن ازین پایه پست
دیده گوش و زبان را بگشا   تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحه لوح جهان دفتر اوست   نسخه صنع بدایت گر اوست

نقش این لوح بخوان حرف بحرف ‌ ‌ ‌ بشنو از هر یکی اسرار شگرف
هر که رهاش ثناخوانی کن ‌ ‌ ‌ بر ورقهاش درفشانی کن
حقهٔ این کعبه زعیسی چو شنید ‌ ‌ ‌ در جوابش سخن چاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا ‌ ‌ ‌ نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیکسوی کشیدم زمیان ‌ ‌ ‌ فارغ از عالمم و عالمیان
شده از من بجهان جویان ده ‌ ‌ ‌ که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب ‌ ‌ ‌ خواب کن خواب که خوش باد ترا خواب
بند اندوه نه شاد بجنب ‌ ‌ ‌ بنده کس نه آزاد بجنب
ترک مشغولی عالم کولیت ‌ ‌ ‌ ترک کولی بجدا مشغولیت

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز ‌ ‌ ‌ غرهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان بتمنای تو بند ‌ ‌ ‌ زهدورزان بخیال خورسند

کو بن

گر نه بابت ز تو باشد نامی ‌ ‌ ‌ کس سوی تنگده ننهد گامی
گر نه بوئی ز تو آید بدماغ ‌ ‌ ‌ کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس ‌ ‌ ‌ باشد از باغ تو بوئیش هوس
بوئی از باغ خودش روزی کن ‌ ‌ ‌ لذت داغ خودش روزی کن
منه از داغ هوا بابندش ‌ ‌ ‌ بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار ‌ ‌ ‌ خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیه فقر زنش بر ژنده ‌ ‌ ‌ سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژنده هشم ‌ ‌ ‌ مرده خود بود و زنده فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهرهٔ هستی خود نقش بست لی مرتبة العلم والیقین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک ‌ ‌ ‌ وی سبکسایه‌ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسمت تو گنج ‌ ‌ ‌ گنجی از بهر ازل گوهر سنج
هست گنج تو زهر گنج فره ‌ ‌ ‌ گوهر فقر در او از همه به

این گهر را چو شوی قدرشناس / بر بی زرفت امید هراس

خرقه گر زوی نه دلت خوشنود است / چشمه چشمه زره واده است

باشد از ناوک هستیت پناه / دارد ت از خلش عجب نگاه

چون بران خرقه زنی بخیه مدار / چشم بر رشته زنی سوزن دار

در عزاهات که با نفس ردی است / خود نغرفت کله ترک خودی است

میزند بر محک الکهیت / گونه زرد زر ده دهیت

بس بود وجه تو این زردی روی / سرخ رویی ز زر خواجه مجوی

خشک نانی که شب از در یوزه / بکف اری که گشایی روزه

چه بد از مانده کرده خمیر / بر سر خوان نشه از شکر و شیر

پاره ای کفش که از فقر و فناست / کفش کوبی زده بر فرق غناست

بهتر از نقش ارچه کشی مشک است / کفش تو جلد قدمهای تو بس

از شکاف از قدمت مضطر است / صد در فتحش از آن در عقبت

موی ژولیده گرد آلود است / خوش کمندیست سوی مقصود است

شبی

شب دی خانه تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم

روز سرمات سیالای عنا / پرتو خور شده زربفت قبا

لب تو شرح تعطش گویان / شربت از جام سقا هم جویان

بر تنت پوست ز کم خواری خشک / نفحت عطر ده نافه مشک

چون بنفشه قد خود ساخته خم / گر سر افکنده نشینی و دژم

به که فهی چو گل از خنده بپشت / غافل از نشتر خار درشت

دست خالی ز درم یا دینار / گر سرافراز شوی همچو چنار

به که با خار و خس آیی همسر / هست چون غنچه پر از خرده زر

شاهد ایشت از گلات حقیر / گر بود صفحه تن نقش پذیر

داغ ای رو سیاهی منقش بهتر / گت بود در ته پهلو بستر

کهنه اریق سفالیت بدست / دسته و نایره آتش دیده

در قیامت برازدی حساب / چه بد از شربتهای زرناب

از غم بیزریت چهره چو زر / سرخ رویی دهدت در محشر

پس تو دل بسته بنخوت مکرت
تو مرس دست بپیمان زرت

عهد پیمان بکرگاه لئیم
اژدهایست درون پر زر و سیم

چون تو بر دیده نهی دیناری
پیش مقصود بود دیواری

هرچه محبوب پس دیوار است
دیده را دیدن او دشوار است

تا ز مقصود شوی برخوردار
بکن از پیش نظر این دیوار

پرده بر چشم جهان بین مپسند
هرچه پرده است از آن دیده ببند

حیف باشد که بود از تو نهان
آنکه پر پا شد از و جمله جهان

هرچه رویت بسوی خود کرده است
گر همه جان تو باشد پرده است

کسب اسباب بود پرده گری
شیوه فقر و فنا پرده دری

مردئی کن همه را یکسو نه
ورنه در فقر و فنا زن تو به

حکایت آن شیره زن موصلی که بر دو بازی خواجه موصل که طالب مواصلت وی بود پای توکل از پیشه فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل
سر جانش بحقیقت واصل

٩١

همچو خورشید مونث در بام
لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده
چاک در پرده عادت کرده

نه ره خورد بخود داده نه خفت
خواطرش فرد ز همخوابه و جفت

مالداری ز بزرگان دیار
در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد بوی کای سره زن
در ره صدق و صفا نادره فن

زادمی فرد نشستن نه سزاست
آنکه از جفت مبراست خداست

سر بخلوت مکش از همسر بیم
تن فرو ده بزناشوهر بیم

مهرت ای رابعه ستر جمال
هرچه خواهی دهم از مال منال

شیره زن عشوه رو نخرید
داد پیغام چو این قصه شنید

که مرا گر بمثل بنده شوی
همچو خاکم بره افکنده شوی

همگی ملک شود مال توام
دست در هم زند آمال توام

لیک از ینها چو غباری خیزد
وقت صافم بغبار آمیزد

حاش لله که باینها نگرم
رو قبال بدینها سپرم

پایهٔ فقر بود دایهٔ من — لی قدر بر دو جهان سایهٔ من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی — سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق فقری بمقام فقر

ای همه را روی نیاز — چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواند — داغ بر دل ز تمنای تواند
دردو هم بر دم توبه نشان — داغ [illegible] مرحم شان
رسته از خود ز پرستندگیت — خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده — در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی — کرده در راه فنا تردستگی
بنده جامی که سگ ایشان است — همچو ایشان ز وفاکیشان است
در کمند تو فتاده است به بند — خالی از داغ شکایت مپسند
بسته از خوان عطا دیدهٔ خویش — استخوانی نهش از صبر به پیش

صبر بر فقر و فناش آیین کن — تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که اجتناب از شکوای رنج بردن است و بر اکتساب مرضی‌ها پای فشردن

ای سبکسارتر از خشک گیاه — که شوی پی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب — چون گره بر نفس نقش بر آب
هر دم از جا چه روی گشتی وار — کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاهبازی مگشا پای ز بند — بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا — پیچی از خم چوگان قضا
همچو گو گر جهی صد میدان — نیست امکان که جهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه — بو که یکبار کند در تو نگاه
اندر آن شاه ترا کن سکنی — که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا لطف کند دست گشای — هر کجا عنف کند باز پس آی
رو بر آن راه که فرموده اوست — نوش از آن باده که پیموده اوست

لب به بندار می نا بسوده | پا بکش از ره نافرموده
راست گفتار قوی پیمان باش | مرکز دایره ایمان باش
گر نگون سار ز گردون افتی | به که زین دایره بیرون افتی
کند این دایره شکل مجال | حفظ معموره دین مور مثال
رخش ازین مور چه بیرون رانی | نیست جز ماتم جاویدانی
گرد یک رخنه درین مور آدم | سور فردوس بر و شد ماتم
ما که در لجه خون افتادیم | همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری مکوش | باده تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ | صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر | نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری چون خشک | ناف آهو نشود نافه مشک
تا بسر چرخ فلک گردان است | صبر در وی روش مردان است
آسیا را چو بسر گردانند | عاجزان صبر برو نتوانند

پیمانها

انبیا پای بصبر افشردند | لاجرم پایه عالی بردند
نوح از غم موج قوم برست | تا بکشتی صبوری بنشست
شد از آن رایحه صبر جمیل | بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید | صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون | جامه در نیل فشاند فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند | ساخت جا کنگر این شاخ بلند
احمد از صبر در آزار قریش | زهر شان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بیخردان | نرسد جز بتن آزردن آن
چه غم از زخم که بر آب و گلست | غم از آنست که بر جان و دلست
هر لگدکان ز فرومایه رسد | نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است | نقش آن من صبر و ظفر است
گشت ایمان تو صبر اندر بر | این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز | کت نشاند بسراپرده راز

سینه صافی کنی از زنگ وجود
دیده روشن شوی از نور شهود

وجه حق وجهه جانش گردد
قبله جان جهانش گردد

گر کند گردش ایام بغرض
بر تو آمال و امانی همه عرض

پای صبر تو بلغزد از جای
نقد چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ بکلی خونین میغ
که از آن میغ ببارد خنجر و تیغ

بر تو بلیه نشود راست سلیم
بلبله گردد همه چون فرق دو نیم

لب بدندان صبوری خایی
گره از ناله دل نگشایی

شربت آید که درین مشهد خاص
خواهی از کشمکش دهر خلاص

گر فتد کوه بلا بر عاشق
نیست کو دل فلکی زو لایق

ور بفرقش ز بلا تیغ آید
به که چون زخم دهان بگشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او
چشم آرامگه خاطر او

حکایت که در زیر چوب شحنه چندان دندان در هم فشرد که درم سیم و زر در بر دندان وی پاره پاره گشت و دینار صبر وی در زیر دندان

شحنه گ

شحنه گفت که عیاری را
مانده در حبس گرفتاری را

بند بر پای برون آوردند
بر سر جمع سیاست کردند

شد ز بس چوب چو چنگ ساده
لیک بر نامد از او شعله آه

رخت از آن ورطه چو آورد برون
پیش یاران ز دهن کرد برون

درم سیم بچندین پاره
بلکه ماهی شده چند استاره

محرمی کرد سوالش کاین چیست
بدر کامل شده پروین چیست

گفت جا داشت در آن محفل بیم
زیر دندان من این درم سیم

زانکه صف جمع همی حاضر بود
که بدو چشم و دلم ناظر بود

پیش وی با همه بیباکی خویش
شرمم آمد ز جزع ناکی خویش

اندران واقعه خندان خندان
بس که در صبر فشردم دندان

زیر دندان درمم خوش شد
سکه درهم صبرم نو شد

زو رقم سکه نو بر کارم
که بصبر ندزیك دینارم

چون در آن نافه دو ران معیار
سرخ رویی رسدم زین دینار

صبر اگرچند که زهر آئینست / عاقبت همچو شکر شیرینست

کم کن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود چشمه نوش

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی آن در شیرینی این گریختن

ای شکیبا نه دل ما از تو / از همه صبر تو نقش الا از تو

صبر بی تو ره بی دردانست / صبر با تو روش مردانست

از در قرب تو دوری مشکل / ور جمال تو صبوری مشکل

صبر بر قربت از آن مشکل تر / رخ نجوان دل از آن مشکل تر

از کرم مشکل ما آسان کن / چاره ما بتکه احسان کن

نقش گل سیرت ظاهر زیباست / سر دل کشف سرایر زیباست

بزدا نقش گل از صفحه دل / بنما نور دل از پرده گل

کام جامی ز صبوری تلخست / عیشش از محنت دوری تلخست

مپسندا ز دل غم فرسایش / که بتلخی گذرد ایامش

تا شود

تا شود تلخ زمان او شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعمست در حق گذاری وی و اعتراف بقصور در سپاس داری او

ای که از پای نیابم تا فرق / یکسر موی نه در نعمت غرق

صفحه جبهه ات آن لوح منیر / که بود لایح از آن سر ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف رضا خواند بخط

مردمان حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان

گردشان خار مژه پرچین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند

گوش بگشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطره نیسان افتد / واندر و گوهر احسان افتد

در مشامت ز دو ماشوره نسیم / میدمد بوی خوش انفاس نسیم

وهت کارگه شگرف بسی / کارها آید از و هر نفسی

نکته رانی بهد دکاری خوش / چاشنی گیری شیرین در خورش
لقمه خواهی و زلال انگیزی / لقمه‌ها را بزلال امیزی
تا نگیرد بتعجیل گلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ نفس
دست تو کار گذار و چه درست / گرد دکار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز نشت / برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت جان بهشت / مشتکی ساز حریفان درست
وقت شانه کنیش پنجه نمایی / گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمه چنگ تن تست / که بران نغمه راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / که بمقصود رساند بدمی
رهبری ره سپری کام زنی / پای هرو تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای / داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین / مهد عزت شود زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر / پای از سر دل عرش خبر

آمدان آینه شاهد غیب / گر کنی روی در آینه عیب
آنچه ز پنهان بتو پرتو فکن است / لمحی از نعمت بیرون تن است
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
دل که زین پرده بود پرده کشی / نو بنو یافته پرورده کشی
عقل و دین پرده کشی پرده اوست / علم و دانش همه پرورده اوست
و آنچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن و زیستنت
باشدش مدخلی آن حرمت او / در سر خوان کرم نعمت او
گرچه آنرا نبود حد و قیاس / واجبت از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمتست این که خدا ساخت بری / چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمتست این که دلت داشت نگاه / از غم حشمت و اندیشه جاه
هر چه زین چرخ گره برگره است / نعمت عافیت از جمله بهست
لیک بلایا و دگر آید بسرت / داشت ایمن ز هزار دگرت

قدر این نعمت اگر بیدانی   خاطر از غصه چو میر مجاست

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریب نقی را بکمند نصیحت از گرداب محنت بیرون آورد و بهوا ابا نی

زد حکیمی بلب دریا کام   تا کشد تازه شکاری در دام
آرد اندخته دامی ز نظر   ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل   گرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش   ناوک او برادر زده بر کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه   کم رگ ماهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که زنا سازی بخت   کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دل ساده ز نقش هوسم   نرسیدن بهوس دست رسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت   مانده پشت شکم از قوت و قوت
گفت پندار که از مال و منال   کشتی بود ترا مالا مال
بحر زد موجی و کشتی بشکست   پاره تخته ات افتاد بدست

مثنوی

شدی از هول بران تخته سوار   بعد یکماه رسیدی بکنار
با خود انگار که رفتی بزمین   قاف تا قاف جهان زیر نگین
یا تو گفتند گزین عمر تهی   تا سر افسر شاهی ست تهی
با خشی ملک ز مردن لحتی   نفلاک زهلاک ت رستی
این دم این کنجلاست که تراست   عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت   خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر ازین دیر سپنج   جز غم و رنج نه بیند که سپنج

مناجات در ابتهال از شکر و سپاس داری بخوف درستکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم   حاظر خوان توالوان نعم
نعم و شکر و نعمه هر دو درست   نشود حق تو این کار درست
شکر گویان ترا حرم زبان   نیکنواله است از آن خان بدبان
چون نواله ز تو نیست جدا   زان نواله است جهانی بنوا

گرچو جامی بود از مجلسیان | زان نواله بنوالش برسان
گر باتش بکنی غور رسی | عیسی چون رسد از مجلس
بجمال نعمش بنیاد کن | بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار | بسپاس خرم نعمش دار
ور کشد پا بره شکر ز طوف | زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن و هو الباقی

ای دلت راز بیخویشی نه | حیثش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ | مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم گل منزل دل | از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چو بیداد کن است | مرگ را بین که چو بنیاد کن است
آن ز بیداد کنی بر سر کین | وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو ز غفلت زنمه آسوده | راه یاری و هوس بیموده

بدل

گر بدل آیت ترسیت بود | در خردمندی درستیت بود
به که بی ترس خوری و آشامی | در صف بیخردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز | کار بر تو شود از مرگ دراز
کشی از خانه آراسته رخت | پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک | در بلندیت بران تیره مغاک
بردت زان همه شمشیر اجل | در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازه صور | شق شود بر بدنت شقه گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن | با دل غرقه بخون عریان تن
تابدت شعشعه مهر بفرق | در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران | نامه گردد ز چپ و راست روان
نامه آید بکفی از سوی راست | وان دگر را ز چپ ای کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند | پله نیک و بدت عرضه دهند
بود از دو پله یکی افزون آید | حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا به اندوه روی یا به نشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید در راه / پیش روی تو یکبار دو راه
ره از آن سان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم / هیبت نعره وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند / محرمان راه طرب بسپارند
صد ازین واقعه هایل در پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو لیک همه مغروری چیست / ور زد اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخست و سرای / خوشی و منزل آسایش جای
چون که آدم ز جنان جو را باد / بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا وز قران / قصه بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصل است و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب

بشنو

بشنو افسانه نوح و پسرش / که چو طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت دری و تقلیدست / پایه عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکار انست / که نظرگاه وفادار انست
هر کرا روی بهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به / جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی ازین ترس نشست / ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن شیخ مهیب

ره روی رو به تنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد
مرحله های بیابان پیمای / قافله دیو رو و جان فرسای
تشنه‌شان جگرش موج سراب / کرد سوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص غریب / شد بدیدار بدیدار مهیب

گفت تو آدمیی یا پریی / که عجب بر سر غار تکریی
گوهر ایمنی از من بردی / ملک خاطر نفیم پسپردی
گفت من سوی یکی رو دارم / ورد و گویان جهان بیزارم
گفتش اگر زانکه خدای تو یکیست / در دلت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی / پای ننهاده از وی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو بترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا عاقلی است / لیکن از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بمامن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم / فرق دار از تو دل ما بدو نیم
تیغ هیبت همه را در خون غرق / دار داینک اثر تیغ بفرق
روبهانیم ز خواری رنجه / وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیله ها را شکند پنجه شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید بجائی نرسد
بنده جامی که در آفرینش است / چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورز و ببخشای برو / کز بخشای ای واسی برو
از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
چشمه جانش ز جرعه روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن
لطف اهل صفایش برسان / بقدمگاه رجالش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بر دارج وصال رستن است و لوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو آسوده شده / دل تو نقطه اندوده شده
خط ایام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته بدین نقطه و درد
نه برین نقطه درین دایره پای / گرد این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این رشد کاخ / عرصه روضه امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر — ور دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش — عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است — نامه شوی تو سحاب کرم است
گر چو کوه است گناه تو عظیم — کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون زند موج زنان قلزم جود — در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی — ساخت فیض ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت — ساخت از فیض فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال — پروراند به انوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت — دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف از سجده سرت — زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی — بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد — صید مقصود بدام تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید — که چو رفتی بجهان جاوید

بحریم

بی سبب ساخته گردد کارت — بی درم سود کند بازارت
بر در و پرده شب نومیدی — صبح امید کند خورشیدی
ای لبت تشنه لب خشک دهان — بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی — چرخ طوبی و زمین پهنایی
خاک تفتیده هوا آتشبار — باد وش آتش زده در هر خس و خار
نه در و خیمه بجز چرخ برین — نه در و سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب — همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق — پیش خورشید فلک بسته تتق
بر تو تشنه شود باران ریز — گرد از بادیه طوفان انگیز
رشحه ابر کند سیر آبش — سایه آن برد از تن تابش
ای لبالب شده رود در شب تار — غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده بر روی ظلمات — منقطع گشته سبقهای نجات
دام و دد کرده بر آن دندان تیز — اژدها بسته برو راه گریز

بارگی جسته و بار افکنده | دل ز امید خلاصی کنده
تا کهان ابر ز سر بگشاید | نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر خاطر | راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه این گونه کرم آید ازو | نا امیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین | طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زنند فال فرج | قرعه من قرع الباب و لج
فضل او کامده در شیب و فراز | آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود محو آنه | آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد به همخانگیش | نسزد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل علیه السلام را و رسیدن آن پیر آتش پرست به دولت اسلام

پیری از نور هدا بیگانه | چهره پرود در آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل | میهمان شد بسر خوان خلیل

چون خلیل آن خلل دین دید | بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با راهب روزی بگرو | یا ازین مائده برخیز برو
پیر برخواست که ای نیک نهاد | دین خود از اشکم نتوان داد
لب خشک دو نانی نخورد | روی ازان مائده بیرون آورد
آمد از عالم بالا جبرئیل | وحی کی بر همه آفاق جلیل
گرچه آن پیر نه در دین تو بود | منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او پیش ترا هفتاد است | که درین معبد کفر افتاد است
روزیش دادم اگر قسمه روزی | که ندارد دل دین اندوزی
چو شود گر تو هم از سفره خویش | دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش | گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای گنج جود | از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با بر خطابی که رسید | وانچه اکنون ز عطا بی که رسید
گر کنش آگه کند کاه خطاب | آشنا را ز بیگانه عتاب

راه پیکانیش چون سپرم رشتۀ نامیش چرا بر نخورم

رو دران قبله احسان آورد دست بکرفتش ایمان آورد

مناجات در کف تضرع کشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه قرب تو غایت امید همه

بعثت خاطر تو میدان خوش ور رخش جنت جاویدان خوش

مبتلای من و مائیم هنوز مانده در خوف و رجائیم هنوز

چون بمائی خود اندر بندیم بتو بی فصل تو چون پیوندیم

من گرفتاری و رسوائی ما برهان ما را از مائی ما

بو که سوی ره دوری یابیم در گلستان تو بوئی یابیم

جامی از جان جهان بگسسته است تا ز امید بلطفت بسته است

دار پیوندش از آن تار دوی کن بدل کهنگیش را بنوی

چون شود عقد امیدش محکم عقده شک ز دلش گردد کم

ساز از سر یقین آگاهش ده بمیدان توکل راهش

عقد عقد هم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امور بتدبیر وکیل علی الاطلاق عظمت آلائه و تقدست اسمائه

ای در اسباب جهان پای تو بند مانده از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را باشد از پی برسی قافله را

قافله پی بمسبب برده تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت آره از طبع دنی تار اسباب بهم چند تنی

پرده روی مسبب سبب است عشق با پرده روا ما عجب است

دار حرمانست سبب ورزیدن بر سبب ورزی خود لرزیدن

تا نیفتی ز سر دار فرود پیشه کن کاهلی پای مردود

بو که حینی ثمر بهبودی بی تقاضای کلید امرودی

آنکه ذات تو نوا ورد اوست بعث فعل تو رقم کرد اوست

نور او راه ترا بود دلیل فضل او رزق ترا گشته کفیل

117

جهل باشد که از و تابی روی — بالفضیلش تو شوی روزی جوی
تا کند نور جهان افروزی — هیچ روزی سود پیروزی
یاد کن آنکه چسان با در تو — بود عمری صدف گوهر تو
داشت پیوسته مهیا خورشت — داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی — شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر — گشتی از کاسهٔ خوان قوت پذیر
خوردی از مانده بهروزی — سالها هیچم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت — آب از دیده و خون در دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی — کار خود را بزبان آوردی
او فسادت ز زیادت طلبی — در گمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست — گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعه خون — زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی — نقد خانه همه غارت کردی

با همه

یا بصحرا درت دزد شمرد — یا بدریا بکف موج سپرد
که زمین بهر زراعت کندی — حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل — جز پراکنده کی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر — سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوار تر از خود دیدی — رو ز ادبار تر از خود دیدی
هان یکی حملهٔ مردانه بکن — دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستیست — ترک اسباب ز بالادستیست
پای بالا نه ازین پایهٔ پست — در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار — کت نعیم ازین بهتر کار
نخبر او کیست که کار تو کند — نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کار گر اوست — پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو روزیت آرا روی براه — در بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش گرد باش — رو متاب از همه و با او باش

رهست کن قاعدهٔ تیغ خویش   بار جو مایه آیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی   در هر آفت کده ایمن باشی
تحفهٔ صحرات دهد نفحه درد   در وصلت دهد از خار برد

حکایت صفی ابوتراب نخشبی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد و بخواب مشغول شد

بوتراب آن گهر بحر شرف   کاب رو یافت ازو خاک نجف
بار خواندم که جهادیش نماند   مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست   بانگ جنگ آوری از خصم بخاست
اند از بارگی خویش بزیر   با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زد و افرش انداخت   تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه بخواب   که شنیدند نفیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری   از پی جست سرش دور تری
پشتی لشکر بیداران شد   رخنه بند صف همکاران شد

سایلی گفت که در روز نبرد   که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت   شاه خندان از آن نکته بگفت
گر بود امنیت روز مصاف   کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدمگاه توکل دوری   قائمی بر قدم مغروری
سر در آغوش نه بدل از تنگ شکیبت   بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسان است   همه با فضل ازل یکسان است
چون ترا عقد یقین آمده سست   هر چه آید بتو از سستی تست

مناجات در روی بر ریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن کل شیء هالک الا وجهه

ای دو عالم تو اجزاء توکل   خار صحرای توکل ز تو گل
جز ره معرفت کل تو دهی   توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راه نمون   سوی روزی ز نهانها بیرون
که لبی تشنه لب تب و تاب   چشمه آب برای زر آب

گاو بر گرسنه از بی برشاخ — ریزی از بهر غذا میوه فراخ
بره را جگر شیر دهی — باد را بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار — تازیانه دمیش از دم مار
جان جامی که درین گرد است — مرکز دایره اسباب است
ده بگلزار توکل راهش — ساز از آن تماشاگاهش

عقد هیجدهم در رضا که گره کراهت از دل گشادن است و تلخی ها را چاشنی دادن و هو الباقی

ای درین مرحله تنگ بساط — مانده در ربقه اندوه نشاط
گاهی از دور فلک خوشنودی — گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم — چند چون غنچه کشی روی بهم
نیستی بحر فغان چندین چیست — رودیت از باد و هوا پرچین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز — هر چه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگ بی زخمه خموش — چون رسد زخمه در آیی بخروش

زخمه

زخمه بر چنگ برای طرب است — تو بیان عربده وین عجب است
کشته خنجر مرتاضی باش — هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت صدق کر المسوره نیست — جز رضا بالقضاء الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست — فاتح گنج کرامات رضاست
غیر رضا روضه رضوان مطلب — فیض سر چشمه حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن — خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور — در چنین جای مکن همچو سپر
بر سرت اره برندا نه — گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه این پیش دل کار آگاه — نیست جز کنگره افسر شاه
در کند رنگ قضایت نیلی — دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید — گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر — آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل — تازه تر لاله صحرای امل

هست وار شاخ شجر بوی بهی / گر چو آبی بود از میوه تهی
تهی میوه مبین و آسیبش / خور ازین باغ خوش شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی / بگره بند نشستن تا کی
بکش از بندگشای المی / تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چه نهی پیوند / نهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود / سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ / نامرادی ننهد بر وی داغ
نبودش خار و زین تنگ دهش / غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هر چه آید بوی از بندگشاد / باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد / رنج غم گرد دلش کم گردد
با همه زندگی آزاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد

هیچ شغلش نشود پرده‌کش / هیچ نقشش نکند روی ترش
تنجان را عیش سماحت مپسند / در جراحت همه راحت مپسند
هر چیش از رنج و بلا پیش آید / یک بیک را برضایش آید
تو بهم اتفاقها از آن غافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش
مجرمی جایزه عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب
رشته عفو چو یابی ز عفو امد / چاک دین را کن از آن رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه است / جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون کش ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نمط است / خط آن حجت بعد سخط است

حکایت آن بنده که کار که چون دولت عفوش دست داد بران نیستاد و پای در میدان فنا نهاد

با ادب بنده ازلی طلبی / کام زن شد بره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پا / هر زبی ادبی سازد جا

خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختن چوب است بداء ادبش
رفت با اشک ندامت ریزی / کرد اظهار شفیع انگیزی
مقبلی رد قدم همراهی / با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژده بخشش جو شنود / چشم خونبار دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از اشک سیاه پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو که [illegible] / [illegible]
خواجه گفت آن مرد زان خون پالا / گر پی عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد / بر رضا جوئی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست / غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخوشنود / بر زبان عفو کیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بحلست / لیک خوشنودی او از کار دلست

ای رضا بخش

ای رضا بخش ریاض گلستان / فیض طبع ریاض اندیشان

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت همت به منزل محبت کشیدن است والله اعلم

قبله همت کارآگاهان / قاضی حاجت حاجتخواهان
دل راضی ز قضایت طلبیم / روضه جنت رضایت طلبیم
بی رضای تو کان باغ نعیم / هست بر سینه ما داغ جحیم
از سخط لاله این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن
[illegible] شبنم [illegible] / داغ ما سوخته مرهم تست
شبنم جود برین باغ فرست / مرهم لطف پی داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خوف رجاست
دامن از خوف رجایش بفشان / بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت در دست / سازش از نشاء آن بیخود و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعه جمال صفات

انجذاب روح بمشاهده جمال ذات وهو الباقی

ای دلت شاه سراپرده عشق — جان تو زخم بلا خورده عشق

عشق پروانه شمع ازل است — داغ پروانگیش لم یزل است

بیقراری سپهر از عشق است — گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک یکجرعه از آن جام گرفت — که درین دایره آرام گرفت

دل بعشق است تن بی جان است — جان از و زنده جاویدان است

گوهر زندگی از عشق طلب — گنج پایندگی از عشق طلب

مرده خوان هرکه نه از وی زنده است — نیست دان هرچه نه زو پاینده است

عشق هرجا بود اکسیرگر است — مس ز خاصیت اکسیر زر است

گونه چون زر ز عشاق گواست — کانچه شد گفته بود درش درست

عشق یکباره جهان ساختن است — بلکه با داغ فنا سوختن است

عاشق آن دان که ز خود باز رهد — لقمه ترک خودی سازد بهد

نه ره دولت دنیا سپرد — نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبله همت او دوست بود — هرچه جز دوست همه پوست بود

آنچه با دوست بود پیوندش — شود از فرط محبت بندش

گر دمد خار ز پیرامن او — که سوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از گلزارش — عین راحت شمرد آزارش

وآنچه از دوست حجابش گردد — بر رخ وصل نقابش گردد

گرچه خود مردمک دیده بود — پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادی جانش باشد — نام او ورد زبانش باشد

گر بدارش گذراند همه سال — ننشیند بدلش گرد ملال

گوی گردد خم چوگانش را — سر نهد ضربت فرمانش را

نزند دم چو بگوید که بمیر — شود از جام اجل جرعه پذیر

نشود رنجه ز بدخوئی او — نزید جز برضاجوئی او

ترک خوشنودی اغیار کند — برضای دل او کار کند

خیره ماند چو جمالش بیند — لال گردد چو دلالش بیند

باشد از لذت صحبت قصان ‏ ‏ ‏ لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید ‏ ‏ ‏ هر نفس شوق دیگر افزاید
هرچه در خانه بود کشتی وار ‏ ‏ ‏ عاقبت خشک لب آید یکبار
هر نفس صد نفر از حور و پری ‏ ‏ ‏ گر کند بر نظرش جلوه گری
کم فتد جانب ایشان نظرش ‏ ‏ ‏ نفرت افزون شود از هر نفرش
غنچه سان باشدش از زر و ز بهی ‏ ‏ ‏ دل پر از یار ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم ‏ ‏ ‏ بر همه خار و گلش آید خشم
گل همان در نظرش خار همان ‏ ‏ ‏ نشود بهر گل از خار ضمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه ‏ ‏ ‏ نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعده عشق و وفا ‏ ‏ ‏ نیست این لازمه صدق و صفا
پا مکن بیهده از عشق خروش ‏ ‏ ‏ یا نظر زانچه نه معشوقه بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و به کجروی خود از نظر راست بین معشوق افتاد

چارده

چارده ساله مهی بر لب بام ‏ ‏ ‏ چون مه چارده در حسن تمام
بر سر و سر و کله گوشه شکست ‏ ‏ ‏ بر گل از سنبل تر غالیه بست
وز او بهنگامه معشوقی ساز ‏ ‏ ‏ شیوه جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و گرده نجوم ‏ ‏ ‏ از دورباش اسیران چه نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال ‏ ‏ ‏ دامن از خون چه شفق مالامال
کرده در قبله او روی امید ‏ ‏ ‏ ساحت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان میسفت ‏ ‏ ‏ در دو دیده گهر افشان میگفت
کای پری با همه فرزانگیم ‏ ‏ ‏ نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله سان سوخته داغ توییم ‏ ‏ ‏ سبزه دشت پی باغ توییم
از ره لطف بحالم بگشای ‏ ‏ ‏ رنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید ‏ ‏ ‏ بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر پراکنده نظر ‏ ‏ ‏ رو بگردان ز قفا باز نگر
که در آن منظره گلرخساریست ‏ ‏ ‏ که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهیم / من کمین بنده آن درگاهیم
عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آن سو نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست فکند از بامش / داد چون سایه بخاک آرامش
لبش از هیچ چو ورق گل شکفت / کف بکف میزد و خندان میگفت
کانکه با پاره سودا اسیر د / نیست لایق که دگر جا نگرد
هست این دو صفتی رهرو سا / قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمره شجره محبت است
و شجره ثمره دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ / پر می عشق تو خمخانه چرخ
ما درین خمکده مستان توایم / دست بر فرق زده مستان توایم
یا قیم از تو چه پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی قیدی داریم امید

به که از ما برهانی ما را / دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گرو است / ناقه کوشش او کندرو است
پای دل مانده بگل میبندش / از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره دار ز اوار کیش هم / کند پائی ببر از بارکیش ش
زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی بغم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان / رقعه عشق زمامش گردان

عقد سیم در شوق که کمندیست بر آرنده بکنگره وصال
و زمامیست رساننده به منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام / سیر عاشق بود از شوق تمام
شوق گر قاید رهت نشود / کعبه وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دور است / جاذب خاطر مهجوران است
شوق کوتاه کند راه دراز / برزخ مرد به بند در آز
شوق بر قیمت نشیمن افروز / مانع ره شده خرمن سوز

کوه و بر رنج که در راه بود | پیش مشتاق علم ارکاه بود
چون زند شعله شوق از دو لب آب | تشنه و گشته بصد دریا آب
هر چه تسکین وی است دست رست | آن نه شوقست هوا و هوس است
بهوس کام طلب شوان زد | خیمه در کوی طرب شوان زد
هوس این هوس ناک بود | جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابری است ز باران خالی | سایه اش پایه بی اقبالی
نه از و کشت امل آب خورد | نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
تو چه دل بسته در اسباب جهان | کشتی افکنده بگرداب جهان
حقه بر نطع امل مست غرور | طبعش از نقش هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن | گشته در کاخ بطالت روزن
دل او برده کی پرده از آب | مانده در پرده از و چهره راز
دستش از بازوی خذلان رنجه | زده در دامن پیران پنجه
پای او ره سپر کوی خطا | کام پیمای بی نفس و هوا

معده غارتگر هر بخته و خام | خورده درهم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کر کر | رام بازمزمه زاتش گر
ذاز خالی هنر دندانش | هزل دستور لب خندانش
کشش آستین بر فسق و فساد | روز او برده در صدق و سداد
با چنین فضل کرم که ناگاه | شنود خارقی از اهل الله
که فلان بر جهان سر گشت | قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید | گرد پرواز چو مرغان و پرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر | کوه سنگ از نظر او شد زر
واندگر زد بکرامت قدمی | کرد طی بادیه را بدمی
واندگر لشکر همت انگیخت | لشکر ابدعای خون ریخت
زین مقالات فتد در دل تو | کاین مقالات شود حاصل تو
چند روزی ره مردان گیرد | شیوه راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی | نه بد بهره بجز روسیهی

صدق باید که بود شوق افزای | تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو شود محمل رو | کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه | تا درین کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود ار مثل | افکند در ره مقصود خلل
کشتی‌اش را همه درشکنند | رخت هستیش بدریا فکنند
چون در امواج فروشوید دست | افتدش ماهی مقصود بدست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار رود دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق جستند

بر لب دجله چو شد بزم بساط | زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در بستر خلافت دو نگار | هر دو مه‌طلعت خورشید عذار
آن یکی بردگی پرده راز | چنگ ناهیدار و یافته ساز
عکس گلگونه رخسارش گل | بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه | سوده بر چرخ کله‌گوشهٔ جاه

سرو قدش ز قبا یافته زیب | عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار | عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور | می‌طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چه دیگرگون شد | بردگی را غم عشق افزون شد
پرده نور پس پرده بساخت | چنگ را همچو جان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید | کاید از پرده‌کشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش | به که سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد | تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد دل از خود برداشت | بار خود در خطر موج انداخت
بود مه‌طلعت ماهی اندام | کرد در آب چو ماهی آرام
نیر دش شعلهٔ شوق از دل تاب | خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون حال وی آن طرفه غلام | خویش را در پیش انداخت چه دام
گشته صید حشم هواخواهی را | یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم | راز گوی از لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند | دست در گردن هم جا دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای پراگنده شوق تو فلک | سر نه پیچید ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم | بنده داغ و سگ طوق توایم
گر نه با طوق وفا تکیم | در ره تو چه سگان کم ز سگیم
سیل غیر از دل ما بیرون کن | شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی از ساغر وصلت نکشیم | بجگر خواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگر خواری ما | غیرت ما و جگر خواری ما
ما در لجه این بحر سراب | جامی از غیرت خاری تو یاب
گر کند بخت ره آموزی ما | داغ شوق تو شود روزی ما
هر چه جز شوق تو در جان فکار | کار افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ره افسوس و دریغ | بنه اندر کفش از غیرت تیغ

137

ای بهر

ای بهر غیرت شاده نظری | در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت تا کی | لیکن از معنی غیرت با کی
غیرت دیدن اغیار که چه | غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است | غیر بین در دو جهان مغرور است
دیده کو دیدن شه را شاید | بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد غیرت چاوش | به که چاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه | غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست | شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده | بدل محرمی شاه مده
شاه چون شاه نگر شاه پرست | هر چه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم کن | دل بداغ غم او خرم کن
هر چه جز وی ز دلت بیرون کن | داغ شوقش بدلت افزون کن
لیکن آن داعیه چون بوالهوسان | که نیابی رخ مهرش ز کسان

غیرت عبارتست [illegible] دیگری [illegible]
از [illegible] تعلق بغیر از محبوب [illegible] قطع التفات
[illegible]

فیض مهرش که جهان را عامست / حصر بر خود نه حد هر خامست
خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز برد بفریب از آدم
آن ز خود وا روی شوخ نتوانست برید / لیک از آن شیوه که شد آنچه کشید
گرد از آن شیوه پر از شیون خویش / لعن را طوق نه گردن خویش
ایقدر بس ز تو غیرت که بدل / شوی از هر چه نه او مهر گسل
رشته مهر بدو پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی / عشقبازی بهمه ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی / بهواداری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی
گه سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید
گه کنی جای در ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعده کافریست / با خداوند شریک آوریست
نیست بر رخصت شرکت ده / حکم لا یغفر ان یشرک به

۱۳۹

چرک شرک از دل خود پاک بشو / پاک شو پس سوی پاک آور رو
مبر آنجا دل آلایشناک / صحبت پاک نباید جز پاک
دل که در خون نزند پر ز غمش / کی سزد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق نیاز / بالبش کو که چسان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش / نیست شایستگی دیدارش
دمبدم شوی ز خون دیده خویش / پس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دیده دری که بچشمی که در وقت وداع محبوب گریست بعد از ملاقات بجمال وی نگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت / در دل آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می بود / بسته در قید وفایش می بود
چرخ از آنجا که ستم دین ویست / قطع یاران ز هم آیین ویست

خواست تا خانه براندازدشان / خانه در کوی دگر سازدشان

صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد

بر جدائی دل خود بنهادند / بر سر ره بوداع ایستادند

عاشق دل شده بر وی افغان / برخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیده او اشک فشاند / وان یک از آتش دل خشک بماند

چشم تر باشده راز و شمار / تا نیفتد پس از آن طلعت یار

رشکش آمد که بچشمی که بخیشت / اشک چون رشته صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد / بلکه دیدن بخیالش گذرد

بعد یکچند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند / در یکی زاویه محرم بودند

هرگز اندیشه بر ویش نگشاد / کامش از لذت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و مقامات موانع قرب را سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای / زین دل صیقل آینه نمای

جلوه‌گر

جلوه‌گر در همه اشیا ز توی / در همه نشئه نمودار توی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از و

گرد گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بردوخته چشم / در خیال رخش افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز / بوصالش کن ازان کلفتش باز

رو بگردان ز در دوری اش / هجرت آموز ز مهجوری اش

سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت غیریت سوز

وادی عهد برو کوته کن / پس پرده قربش ره سوز

عقد بیت دو و یم در قرب که عبارت است از اعراض وجود سالک در عین جمع بتقیت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب / ره فراوان تو تا عالم قرب

دور قرب آمد و دوری شب تار / روز چون نیست شب گیر قرار

ر

دور ازین نور شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست / با ادب بایدت از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم از قرب زدند / نام خود بر رقم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز مطمورهٔ خاک
برسر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بلند شد چو دود / پای کوبان بسر چرخ کبود
یک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند بر ایشان سایه
سر بدان سایه فرو ماندشان / خواب در سایه نکو ماندشان
مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را
غرقه در وصل و ز وصل آگه نه / جز از آن قبلهٔ وصل آگه نه

پرده قربشان آمده جاه / فارغ از پرده و در خوف رجا
لیک آنان که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن میکاهند
گرچه از قرب نوازش یابند / آخر از وصل گدازش یابند
که مبادا آن تنزل آنجا مد / بدل اندوه ملال آنجا مد
حالشان باشد ازان دیگرگون / دیده پر آب بود دل پر خون
چهره دولتشان گردد زرد / نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند / شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت سوال و جواب ذوالنون مصری با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون / آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در کعبه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / چو جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای آشفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شوریست / گفت چو من عاشق رنجوریست
گفتمش یار بتو نزدیک است / یا چو شب روزت از او تاریکست
گفت در خانه اویم همه عمر / خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل یکرو است بتو / یا ستمکار جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو آیا بود همخانه
سازکار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه / سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری / به گزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از محنت قربم خونست
هست در قرب همه رنج و ملال / نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب به حیا

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان ببدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دورند ازین فهم و گمان
قرب تو گر تهدیدش قدم / بار گردد همه عالم بعدم
گر زبا دور نشنید همه کس / مایه هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند / وز سماط کرمت طعمه خورند
در ره تو طلب مسافت دور است / وصل جستن بسفر مهجور است
چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان در چیدن
روز جانی که ز قربت دور است / تیره گشته چو شب دیجور است
از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه
تا بدین قرب تو ضیاء / ور کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که مخالف ظاهر و باطن است از مخالف احکام الهی بسبب مراقبت نظر حق سبحانه و تعالی

ای بر افکنده ز رخ ستر حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا

خیره چشمی چلبی اختروار	همچو خورشید حیایی پیش آر
دل تو مزرعه تخم وفاست	نم آن مزرعه باران حیاست
شود سبز در بستان تو خیز	گشده ابر برو باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل	زان لبی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب	زان نقابست ازو گوهریاب
لعل و زر باشد ازان حاصل او	منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ	سرخ رو گشته از آنست بباغ
بنگر سوسن شرمنده که چون	از زبان مانده نیایش برون
لاجرم در صف سوری و سمن	شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمست به بستان نرگس	که دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیدش از نور تهی	مانده بی خاصیت نور رهی
خوی که از شرم نشیند بجبین	تازه رو باشد ازو شاهد دین
بکه بر سخره صحابش تار	که بود در ته چه در بن غار

از نقود

از نقود بصر نور فشان	چند از ره روی مور کشان
ناظر حال تو باشد شب و روز	تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او میباش	حافظ خاطری او میباش
بو که شرمندگیت آید پیش	که بتابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه	گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه درگذری	پرده عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان	که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه	تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشای دیده یوسف تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بر تافت

چون زلیخا ره کنعانی	مانده در دایره حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد	تلخی هجر برو شور آورد
گردش از انجمن یکتایی	جای در زاویه تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش | پرده علقة الابوابش
وه این خصمتشان کرد رها | میل همت بسوء هم به بها
شوق بستند زکف هر دو زمام | هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای | از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیده کسی | پرده پوشید بر خسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت | که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب | پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم | روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آید که پس از چندین سال | بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که زیان نظرم | من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین سنگ بی نفع و ضرر | که خود آراستی از گوهر و زر
مانده روی خجالت در پیش | دیده بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر از اوست | بحر و کان پر زر و پر گوهر از اوست

چون نباشم خجل و شرمنده | سر تسلیم به پیش افکنده
این سخن گفت بدر روی نهاد | بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق بخصایص حق

ای اولی الجنحه مرغان سر خویش | برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز خجالت شده سخت | ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است | چشم خجلت ز پی دوخته است
صبحدم کرد درت کار سپهر | اشک ریزی بود از شدت مهر
بنده جامی که کمین بنده تست | در ره عجز سر افکنده تست
چون مه آورده رخ اندر کمیت | حلقه گشته بدر محرمیت
محرم حلقه رازش گردان | ورد بیهوده بازش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده | سازش از بندگیش شرمنده
زن رقم بر ورق سادگیش | حرف آزادگی و آزادگیش

عقد بیت و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن

نهادن است و ربقهٔ بندگی خلق را از گردن گشادن و هو

ای ملک زاده اقلیم وجود / پدرت خیل ملک را مسجود

سایبان حرمت چرخ برین / تکیه‌گاه قدمت کوی زمین

ولقد کرمنا تاج سرت / وحملنا همه رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر / کان پی زینت تو داده گهر

بحر هم نیز بکار تو درست / بهر تو حیله گر و حیله ور است

که دهد حقه در از صدفت / که نهد پنجه مرجان بکفت

از پی مطبخ تو جانوران / گله گله بدر و دشت روان

باغ صد میوه خوش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده

هر چه زیر فلک پیر و بن / هست القصه چه نوی و چه کهن

همه بهر تو و تو بهر خدای / یکدم از قید غفلت بدرای

باز گونه مکن این وضع بدیع / که وضیعی نبود کار رفیع

نیستی باد چو صاحب هوسی / در پیاو ز بهر خار و خسی

نیستی

نیستی آب چه آلوده دلی / در بیابان ز بهر آب و گلی

نیستی خاک بنه زین پستی / قدم سعی ببالا و ستی

گرم رو آمده چون آتش باش / هر چه پیش آید از آن سرکش باش

از خسان سرکشی آزادی است / بخسان بستگی افتادگی است

تا بکی بندهٔ هر خس باشی / بندهٔ هر کس و ناکس باشی

کیست خس هر که نه شاه ازل است / کش بهستی ز عوض مبدا است

از همه بگسل و با او پیوند / نه از بند کیش بر خود بند

بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بند کیش شاد شوی

شاه فرد است مشو بیهده گرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد

دست ز آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی

پای بیرون نه ازین دیرین دیر / دل بپرداز ز اندیشه غیر

بندهٔ شو ز دو کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده

گر بر آرد ز زمین باد دمار / ننشیند ببصر تو غبار

ور بموجب گذرد آب از سر / نشود دامن تجرید تو تر

در جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد از آن آتش خوش

زیر این دایره زنگاری / گل بود خار و عزیزی خاری

رونق گل مطلب از خارش / شو از بهر عزیزی خارش

از زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت او بر تابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خارش گل عزت میکشاد و جوان غنا وش که گل عزتش بوی خار میداد د هوا

خارکش پیری ابا دلق درشت / پشته خار همیداشت به پشت

لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم دانه شکری میکاشت

کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن هو / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور

آمد از شکرگذارش بگوش / گفت کی پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زین سان گام / دولت چیست عزیزیت کدام

عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شامم / نان وابی که خورم واشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت / بنجسی چون تو گرفتار نساخت

بر ره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم / عز وارادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حیرت بقبوت

ای غمت مایه ده شادی ما / بر درت بندگی آزادی ما

بنده خواص تو را نیست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغست از دو جهان ذره جهان / ز عیان بسته خزینه نهان

چارقه بر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین

نشده خوار او بند بهیچ / نه دلش بافته پیوند بهیچ

تا قه روی رزدی همه کس / روی در ردی نواورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خوی حکیت چشم قبول

بر درت عز قبولیش بده / در رهت اذن دخولیش بده

بردی افشان زره خود گردی / بر دلش نه زغم خود دردی

آنکه از تنزل سپردانش / رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیت و پنجم در فتوت که بار خویش از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن و هو اعلم بحقیقة الامور

آنکه از طبع فرومایه خویش / میرلی کام بی دانه خویش

خاطر از دایه خود خالی کن / زین هنر پایه خود عالی کن

بهر خود گرمی جز سردی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز قوی دنبان باش / در پی حاجت مسکینان باش

شمع

شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی

باید و نیک نکوکاری ورزی / پیشه یاری و غمخواری ورزی

ابر شو تا که چو باران ریزی / بر خس و گل همه یکسان ریزی

چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن

در گذر از گنه و وزر دگران / چون ببینی گنهی درگذران

باش چون بحر بالایش پاک / ببر آلایش از آلایشناکان

هیچ دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین

بس عمارت که بود خانه رنج / بس خرابی که شود پرده گنج

با همه باش بصلح آوریی / که نگنجد بمیان داوریی

در سوی داوریت چند رای / به که با خود کنی از بهر خدای

کف پا را نبود زان دردی / پشت پا را نبود زان گردی

همچو آن تخته خاک از خس و خار / که ز نداب بران ابر بهار

پست خود در اشک خار و ذلیل / تا مورث شو فتوت چو خلیل

بت تو نفس هوا پرورست / که بصد گونه هوا در سرست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم
گه بزه بیمی و گه زرد و شتی / روی درهم مکش از هم بشتی
پای کش بار ز آزار همه / دست بگشای را ایثار همه
هرچه بدی بکسی باز مجوی / دل ز اندیشه او پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم / نیست برگشتن از آن راد کرم
طفل چون صاحب جهان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد بتواند / که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مبا چپ کسان / منکر در هنر و عیب کسان
عیب بینی و هنر خندان نیست / هدف تیر هنرمندان نیست
هرچه ناخوش نه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشه او داری دور / دیده از دیدن او سازی کور
بو که از چون تو نکو کرداری / بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که آبله بر رخ معشوقش افتاد و خود را نابینا فرا نمود تا معشوق نداند که عیب او را می بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست / خانه دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که پیوند بهم / وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب برخش تاب نماند / ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار / ماند بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش برزده شد / خوان خوبیش بهم برزده شد
مرد دلداده چو این قصه شنید / دیده بربست و برخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی میکرد / درد مندانه بیانی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم شکیبائی برد / وز غم گوهر بینائی برد

پس ازان هر دو بهم پیوستند | شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد کورانه معاشی میکرد | زن زکوریش دریغی میخورد

آن نکوزن چو پس از سالی | که درین دیر پر آفات برست

خیمه در عالم بقا زد | مرد حالی دم بینایی زد

لب گشادند حریفان بسؤال | شرح جستند ز کیفیت حال

گفت ازان روز که آن غیرت حور | ماند از ابله درعین قصور

نظر از جمله جهان دربستم | فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن می بینم | وهم از صحبت او میچینم

دردلش ناید ازان اندوهی | بضمیرش نرسد مکروهی

چون ازین دیر فنا رخت ببست | بسرا پرده جاوید نشست

فارغ از وسم غم فرای خویش | کردم اقرار به بینایی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد | وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین و مروت اینست | حد آیین فتوت اینست

مناجات

مناجات در اشتغال در فتوت بمصدق و هو

ای جوان مردی مردان از تو | جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان کرده ایم | در وفای تو جوان مرده ایم

جز بسر نیست جهان گردی ما | جز بجان نیست جوانمردی ما

فرخ آنکس که سرافرازی یافت | در رهت پایه جانبازی یافت

سر توی خیل سرافرازان را | جان توی پیکر جانبازان را

جامی از رنج طلب آمده سیر | بر درت میگذرد دیر بدیر

تیر غفلت بکش از کیش اورا | گرمی ده بره خویش اورا

چون صبا تیز عنانش گردان | در طلب گرد جهانش گردان

بادل تنگ عنانش گردان | در طلب تیز عنانش گردان

بادل تنگ درون تیره | شد برو تیره دو گوی چیره

فیض نوریش ده از عالم صدق | تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارتست از آنکه ظاهر و

و باطن برابر بود و باطن از ظاهر خوبتر و هو الله

ای که رو کرده زبان را به دروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته هر دیده ورست / که زبان دگر و دل دگر است

از ره صدق و صفا دوری چند / دل قرین رخ کافوری چند

روی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دورویان جهان یکسو باش

از کجی خیزد هر جا خللی است / راستی رستی و نیکو مثلی است

راست جو راست نگر راست گزین / راست گوی راست شنو راست نشین

تیر اگر راست رود بر هدف است / ور رود کج ز هدف بر طرف است

رو رقمهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر

رو به تخته ابجد بگذار / که درآید بالف اول کار

گر سبب جویی و حکمت طلبی / نیست جز راستی آن را سببی

راست رو راست که سردار باشد / در حساب از همه برتر باشد

صدق

صدق اکسیر مس هستی اوست / پایه افراز فرودستی اوست

اثر کذب بود هیچکسی / بکسی گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب زند از صدق نفس / نور او یک دو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند

دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد

ورنه از کذب گزیند علمی / علم او نشنوند بد سمی

صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر لجه تحقیق شوی

آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود

وعده او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا انجامد

در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند

برکند بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از دل او

نه در او رنگ تکلف باشد / نه در او بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

تو که بر جان تو خالی ز قصور	از صفای دلشان زیرد نور
مس قلب تو از آن زر گردد	سنگ بیقدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید مار استی برست

ره روی کعبه تمنا میداشت	لیک کش مادر از آن وا میداشت
کعبه اش بود ولی مادر او	طوف میکرد و بگرد سر او
لیک زان رشته چو زین خانه بگرد	ثمن جامه اش افتاد بدست
زان ثمن چه آمد به شمار	جیب را مخزن چهل دینار
شد عصا در کف نعلین پای	در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله چند برید	ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت کای خواجه چه داری در جیب	جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو آن سرشت	شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب پی توشه راه	نیست دینار زرم جز چهل و
راهزن گفت برون آور هان	هر چه داری تنگ چه نهان

بستد از او لیکن یک یک بشمرد	بوسه‌ها داد و بدو باز سپرد
گفت کافتاد ازین راستیم	در کم و کاست کم و کاستیم
صدق از کذب رهانید مرا	پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق تو ام صید تو ساخت	آهوی دام سگ قید تو ساخت
پس بالحاح نیازی غالب	گرد بر مرکب خویشش راکب
که باین مرحله ره راحلی کن	که منت میرسم اینک از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند	در پی او بحرم راحله راند
هر دو بودند بهم پیر و مرید	تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در استقبال از صدق باخلاص و ارادت

ای ز نور تو علم صبح سفید	صادق از تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم	جز بمهر تو از آن نازده دم
تا یکی جامه جان چاک زنیم	علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم	چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن | تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی | تا کسان زان مقامات کسی
هست درکش بکش نفس ژند | جامی از ناکسی خود کله مند
بده از زاد کرم و ایش | برهان از کسی و ناکسیش
گرچه راهی بخطا بیموده | از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن | حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقه ریا کشادن است

ای بخود رسته چون شاخ گیاه | میل هر جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن | چون هوا هست خوش آرمیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس | جنبش از بهر خدا باید و بس
در خدا خواندت از سر کن پای | بر هوا پا نه و در راه درآی
وام ازین وادی خونخوار بکش | دامن صحبت از اغیار بکش

روی در قبله یکرویی کن | خلق بگذار و خداجویی کن
تا کی از دین بیری از روش راه | گر نه ای خلق پرستی حق راه
چون نباشد نظرت سوی تو باز | دانه چین مرغ شوی و [illegible]
نی انگونه پی سجده جبین | که پی دانه برد سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود | مدت چیدن یک دانه بود
نه دران سجده وقاری بودت | نه بدل هوش و قراری بودت
ور بود همچو توی حاضر تو | که دران سجده بود ناظر تو
دبر ماند سر تو سجده شناس | همچو در کاو سر کاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود | شرک بر چهره جان چرک بود
رشحی از چشمه اخلاص بجوی | وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن | کار خود در الخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن | روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نا دادن | دیده بر جور جهان ننهادن

ساختن از دو جهان قبله یکی / تا کنی روی ز هر دو سو یکی

گر بری ره بچنین اخلاص / باشی اندر صف مردان خاص

خطبه قرب بنام تو بود / جرعه وصل بجام تو بود

لهو تو جد شود و سهو صواب / هزل تو مایه احسان و ثواب

محرم کعبه اقبال شوی / محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت

عربی چند ز اهل ذوق کنان / لب گشادند بنادر سخنان

یکی از نجد حکایت میکرد / یکی از وجد شکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل میگفت / یکی از وادی و ساحل میگفت

یکی از عشق نکویان عرب / یکی از سعی در اسباب طرب

ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بر منزل آن قوم قدم

بفنون ادبش راه نبود / وز زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا میخوانند / سخن از حمد و ثنا میرانند

طلب

طلب عفو کنند کار بهایت / بر در لطف غفور از بهایت

او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و افغان در پیوست

هر چه آن قوم بیان میکردند / با همه اسرار عیان میکردند

او بتقلید تمام آن میگفت هم / گوهر اشک ز مژگان میسفت

حشو میگفت و دعا می پنداشت / دم همی خواند و ثنا می پنداشت

لیک چون بر لبش آن خام کلام / بود در معنی اخلاص تمام

یافت در بارگه حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا

شد از آن دعوت از تحریک دور / جرم از او عفو کنان آن مغفور

گر ز اخلاص ز تقصیر بری / بر مس قلب خود اکسیر گری

ای همه مناجات در انتقال از اخلاص بجاد و هم

ای همت دل عشاق دو نیم / خطر مطلب تو راه عظیم

وای مخلص اگرش اندیشش / خطر دیدن اخلاص ز خویش

دید اخلاص ز خود اشراکست / نعت اشراک نه از ادراکست

کار مخلص همه نقشست و محال / گر ادبانه نقش است بدل

گر مخلص زدی دقیقه رست / گر او هست بعقیق تو درست

چون تو جامی شی اندر پروح / بر تن روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که زدی ویران کن / همچو گنجش بخود آبادان کن

کیست آدم تا دم اخلاص زند / تا قدم در حرم خاص زند

دار در سایه انعام خودش / بهره مند از کرم خاص خودش

ملک از حرص و هوا آتشش / گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول آن عطاء درم و دینار است و آخر آن بذل وجود و بخشش است

آمد درم گرده تو بسیار شده / وین تو در سر دینار شده

گنج جود است کف تو چو بند / از هر انگشت برگشاده بند

دست بسته بود از مرد درست / بهزار از درم چو بیان مشت

هست پر زر که نماید مدخل / مشت پر کرده بود بر سایل

کف چو را

کف چه جودی از خوی نه خوب / بر گدایان ز قفا سیلی کوب

پنجه خود بسماحت بگشای / بر درم جو در رحمت بگشای

غنچه سان خورده چو هیچ و ورق / خرج کن همچو گل از الطبق

موجب قبض بود جمع درم / مایه بسط و طرب بذل و کرم

چون کف را که به بیشی و کمی / قبض و بسط از درم بیدرمی

بارش چون حقه که هست از زر دال / خواه پر خواه تهی بر یک حال

نه چو همیان که ز زر و منیز ریش / میدهد فربهی و لاغریش

عقد همیان که پر از سیم و زر است / بر میان تو چو زرین کمر است

هم میان همچو کمر بسته آن / خبری خدمت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک بود زیر و زبر

هر چه داری ز در و گوهر ناب / ریز در خاک در بر خویش چو سحاب

بار فقر از فلکی از یکتن / بار منت منهش بر گردن

گو بی از فقر اگر آید پیش / کامی از منت از آن باشد بیش

چون عطابخش خدا امد و بس　　به که دانا نه نهد منت کس
در کرم حیله گری پیش نهی　　خود را رهگذری پیش نهی
چیست چندین عظموت و جبروت　　پشت لب بر زدن و باد بروت
کیسه مشترارکان که شنید　　کاسه کرم ترا رانش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی　　باشد از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی زکسان　　تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق که ازین هیچ کرم　　گر کسان بار کشی دست ستم
فحجه گزکب زنا بخشد زر　　نخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرارت شررات　　نخل او نخل سعادت ثمرات
مال از دزد بتاراج اشد　　به که فی درکف تاراج اشد
ابر بارد که بصحرا بارد　　زان چه حاصل که بدریا بارد
میدهد سبزه کل صحرا را　　میکند ابله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی　　مجلس فسق وی آباد کنی

بمی ولعل کنی یاوریش هم　　طرب و شاهد و شمع اورسلم
ظالم زور زر زیا قه دست　　ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم بر و جود مکن　　ظلم را تیغ زر اندود مکن
هرچه بخشی که بپرسی دگری　　ان نه جود است که بیعت و شری
تخم ابلیس بود دانه و دام　　نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید کردانه که می افشاند　　میکند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر　　همچو خورشید بخش و مپذیر
فیض خود نیست بهر شیب و فراز　　بهر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا صیت ثنای مطلب　　در عطا خواه جزائی مطلب
ورقدر رود صدت گنج بچنگ　　بازده ورچه کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در مقابله احسان و کرم بدره دینار و درم حسان را بتخویف از زخم سنان باز پس کرد امیند

ان عرابی شتر قانع و سیر　　در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول | شب دران مرحله کردند نزول
خواست پروانه بمهمانیشان | شتری بر بقر بانیشان
روز دیگر ره دیرینه سپرد | بهر ایشان شتر دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز | خبری از داده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس مانده دوش | دیگ جود آید امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت | کرد محکم شتر دیگر کشت
بعد ازان بهر شتری را کشد | بهر کاری ز میان غایب شد
چون وقوم خوان نوالش خوردند | عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان کرم بگشادند | بدره زر بعیالش دادند
دور نگشته هنوز از دیده | میهمانان کرم ورزیده
آمدان حرفه اعرابی از راه | دیدان بدره دران منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند | صورت حال بدو بنمودند
خواست بدره بکف و نیزه بدوش | وز پی قوم برآورد خروش

کای

کای سفیهان خطا اندیشه | وی لئیمان خساست پیشه
بود میهمانیم از محض کرم | نه چو بیع از پی دینار و درم
وا دهید خویش ز من بستانید | پس ره اهل برد خود رانید
ورنه جان تا نرود از تنتان | در تن از نیزه کنم روزنتان
وا ده خویش گرفتند و گذشت | وان عرابی ز قفاشان بر گشت

مناجات در استقبال از جود بشفاعات

وی محیط از کرمت عرش صدف | عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنه احسان توایم | کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار | بسلامت برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل زن | صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بگشای | صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود کن مبذول | دارد از فیض تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان | دامن از گرد خطایش بفشان

بنگر اندوه وی و شادش کن / بنده پرشد ز ادش کن
بینشش ده که تا بشناسد / نعمت را ز بلا بشناسد
گر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بزیادتی نگشودن و هو

ای کمر بسته بصد حرص چو مور / وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چندین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چه کند پامالت
کور کین خانه دوران دو رنگ / زخم زد بر دل تو گربا تنگ
حرص در جان تو موشی بکوش / تا برختت نرسد افسوس
گرد و عالم ز بر و زر شود / دیده حرص کجا سیر شود
عصا دگر سلک حرص شش ریزی / تار چشمی است تهی از سیری
چند در آرزوی سیم کساج / چیست زین عمر در ارت حاصل

دولت آزار بر دار که هست / ماهی آز از قفا ز شصت
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بسته دام
حرص ورز کن مکن این هنر است / حرص در کش مکش خود خطر است
کلبه حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین ریزد
کنز لا یفنی از وی گهر است / مال لا ینفد از وی خبر است
آن گهر زیور گوش خرد است / این خبر مایه عیش ابد است
تا قدر قاف قناعت عنقا / نیست خرباعث انواع غنا
گنج [illegible] قناعت بخت است / هم قناعت که قناعت کبخت
قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است
هر چه دادند بان داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست رست / گر همین عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آدم یابی

هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعده بیخودی / از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خان خبازان دندان طمع برکنده

میشد آن خاصگی شاه بدشت / برکنار تره زاری بگذشت

تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی

زان تره هر چه همی ماند برآب / طعمه می ساخت حکیمی شاداب

خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدین سان تره خورد

تره تو که نه نان دیده نه دوغ / نه بدکار تو را هیچ فروغ

گر چو ما خدمتی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی

دسته تره که بر خوان بودت / پهلوی بره بریان بودت

لقمه تره که با بره خوری / به ز هر تره که بی بره خوری

گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در جاه مقیم

گر چو ما راه قناعت سپری / بحرمگاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان تره بدست / خوردن تره شقید بهوست

گر خدمت شاهت چو کنند / بفکنند گردن اقبال به بند

شاه از خلعت شاهی بیرون / نیست جز چون تو یکی مرد زبون

پیش شه سر افکنده شوی / به که پیش چو خودی بنده شوی

در و باری که ز فقر آباد است / بندگی خاک ره آزاد است

مناجات در اقبال از قناعت بتواضع است

ای ز زندان غمت شاد همه / بنده تو بنده آزاد همه

روی در قبله احسان تو ایم / بندی و بنده فرمان تو ایم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما فر قناعت ز تو یافت

حرص ما از تو زحد بیرون است / هر چه گوییم زحد افزون است

زان گرفتار صنایع نشویم / گر تو جز همت تو قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته / در رهت محمل طاعت بسته

١٧٩

بارش از راه بمنزل برسان رخش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن سکه بر صفحه پندارش زن
ز آتش عشق شرارش بده بر در قرب قرارش بده
پشت گرمش که ندیدست شکست بالگدکوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ بر بلندی نکس است و بر خاکی نیاز

ای گذشته سرت از چرخ برین جز بمنت ننهی پا بزمین
میروی دامن اجلال کشان آستین بر سر کونین فشان
گر درست که گذشته است ز میغ داری از دیده افلاک دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش به علیکی نگشای لب خویش
این نه جاه است و جلالت که تراست این چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز حشمت بفقیران نظری نه زبانت باسیران گذری
پری از خویش ز فخر خویش تهی از همه در نظر خویش بهی
علم بر عاقبت کار بود از خدا آنکه خبردار بود

بنوهم

شو چه مردان منی از خویش فکن نه منی جو و منی گر جو زن
هست اصل گهرت ما و منی تا کهی از بد گهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ کت ازین باد شود کشته چراغ
راه میرون بحقارت مشمر در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیره نگاه لعب شطرنج بود شاهی شاه
نایدش صعلکیان پیش ضمیر غیر بازیچه شه میر و وزیر
وای گر تو بخندی آگاهی بحقارت نگری ناگاهی
وین دنیات همه هیچ شود رشته جاهت گلوپیچ شود
نه ز خود بین همه نیک و بد را در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند بوسه زان پای که آنجای نهند
سروسرکش ز هنرها عاریست پستی خم خاصیت پرباریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام شاخ پرمیوه شود خم بسلام

چون تکبر لعین برد سر
شد لگدکوب وابی و استکبر

ور تواضع لصفی داد خدا
مژده تاب علیه و هدای

سرفرازی مکن از کیسه پری
که بود کار فلک کیسه بری

چون برد کیسه تو دزد فلک
شور دعوی کبریت را چه نمک

مفلس از جیب تهی کی لافد
پسته چون پوچ بود دلسکافد

هر نهادی که نه از بهر خداست
سرنگونی ز پی نفس و غناست

سک سلقمه جو دم جنباند
عاقل ازانه تواضع خواند

بهتر از سبلت اکمش دم سگ
که برو بهر طمع جنبد رگ

هر تواضع که نه بی منفعت است
از خسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدا سی باشد
گر همه حاتم طایی باشد

سره گر خواند یکی ناسره است
سرفرو کن بته تو بره است

کانچه لطف او بته تو بره است
بانه بر تو سخن ناسره است

اول و آخر خود یادی کن
خویش را همه نحو ارشادی کن

این زمان نیز ببین تا که چه
گفته وان شو متقن تا که چه

گر چنین نامه خود برخوانی
بارنامه پس ازین نتوانی

حکایت پیرزاده با جوان محتشم زاده و هواله

محتشم زاده از نخوت و جاه
منجر امید ظریفانه براه

بتحیر قدمی بر میداشت
وز تکبر علمی می افراشت

عارفی پشت دوتا در ژنده
دلش از نور الهی زنده

گفت کی تازه جوان شده مرد
پند سنجیده پیران بشنو

این روش نیست چه خوش بخدای
بازکش زین روش ناخوش‌ها پای

طبع او از سخن پیر آشفت
بانگ بر دشت ز نادانی گفت

ای گرفتار تو بر من باری
مشناسی که کیم گفت آری

اولت بود یکی قطره آب
که ازو شستن تو جست ثواب

از شکم تا بکنار آمده
از ره بول دوبار آمده

و آخرت جیفه تو افتاده بخاک
کرده پنهان بیکی تیره مغاک

بر توان پرده بغرض ار بدرند ... چشم بالبته کسان کم نگرند
در میانه که سراسر خوشی است ... روز و شب کار تو سرکشیست
ثقت از آنچه از گهر و در ... چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر نخود نیست ثنا سازورت ... لب گشادم بثنا سازورت
زمن این نکته فراموش مکن ... مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا است

ای وجود همه پیش تو عدم ... چرخ را پیش تواضع تو خم
هرکه خود را بر هت خوار افکند ... کنگر عزت تو ساخت بلند
با همه رفعت خود عرش برین ... بر درت روی مذلت بزمین
همه را عزت خواری از تست ... تهمت کارگذاری از تست
ما نگو خواری و خواریت خوشیم ... از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست ... خواری گر ز تو سبکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته ... کمر شکرگذاری بسته

کرد خضع

کرد تواضع چو سر افرازیش ... سایه بر کبر عبید اخشیش
نیستش چون لب از آن کژ کلاه ... دارش از خاصیت کبر نگاه
کف خشم عنان مسپارش ... روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی یکم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان خاصه حلم و مدارا

ای ز افروخته آتش خشم ... خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی افروخته ... ز خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن ... شود از یک شررت آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را ... در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند ... لبت آلوده بنا خوش مپسند
بهر از آنکش تیغ زبان ... بر زبونان مکش تیغ زبان
هر زمان پهن مکن از سر کین ... پنجه در سیلی مشتی مسکین
دم مزن بر کسی از جرم بری ... بر ملوثت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان ستم ... بارکش از کند ظلم قدم

چون ستوران وخران چند چند / میبری زخم بدندان و لگد

خشم کم کن که بود در جزا / ترک خشم است سپر خشم خدا

سازد اردست نگیرد سیرت / دوزخ آماج سهام شررت

رویت امروز بهی بوزری کن / بهر فردات سپر دوزخ کن

حلم اگر چند گرانست چکوه / میرسد بر دل از ان رنج ستوه

ردد در انکوه لیک از موج غضب / پیش از ان کت کند موج زلب

حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی بانست

از در طوفانش چو کشتی گذرد / موج طوفان بهلاکش کذرد

سالها راه که بیهوده روی / قدم سعی بره فرسوده

هرچه کردی نپسندد خدای / که خلد اشتر خاریت بپای

تو هم این شیوه بیاموز آخر / ز آتش قهر مسفر در آخر

خورده بر کم خردان مشتی کبر / رنج سگان و بدان بیش بصبر

هر که عملی کند شادش کن / و آنکه بیدت نهد آزادش کن

نیکی اندیش بد اندیشان باش / مصلحت گوی خطا کیشان باش

گنج دان رنج جفا کارا زار / باغ خوان داغ دل آزار آزار

پیشه کن عفو بخولی دخوئی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی

در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کش مکش منتقمی

کینه خواهی صفت حیوانست / هر که احسان نکند انسانست

مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایرهٔ انسانی

هر دم از دیو رسانی چو سوی / در غضب سخرهٔ شیطان چو شوی

همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی

دیو فتاده تو را در دنبال / میدهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که بدعوی شیطان بصورت عیسی فریفته شد

راهبی را بعد دل رد غم دین / شد درین دیر دو در گوشه نشین

در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست

دیو هر چند حیله در یافت / هیچ بر در زبیش دست نیافت

روزی از خاک درش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او بی چیست
گفت من عیسیم از چرخ برین / آمده با شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام
گر تمان دین تحقیق اور است / خالی از فائده کاری گرد است
ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین نزویم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هر چه بپرسی و صواب / گویمت رنج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من / گفت وگوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده زار / داد راهب ز پی در ادا ز بله
کامی شده گرد عادت خویی / پرسمت یکدو سخن است بگوی
که درین دایره دیر شکست / کی برین طایفه ات باشد دست

گفت از در

گفت ازین روز که از ظلمت چشم / پرده سان بسته شود بر دل جسم
دانش بینشان گم گردد / پشت دین داریشان خم گردد
همچو گوی یکف نوزادان / یک بیک ازرده بر دوششان آن
پیش چوگان من افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بلود / نیست بی پشتی از آن هیچکرد
ز آن نواست سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه
آنکه با هستی خود کوفتست / فرق خود را بلگد کوفتست
جامی از دست خود از دست شده / در لگدکوب خودی پست شده
از لگدکوب خودش باز رهان / ور غمه تنگ وجودش باز رهان
گرچه خود را بیقین جلوه ده است / از جبینش زنخمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای / گره دل ز جبینش بگشای
کو ده حلم تو صد احسان است / جان ما در پی از آن قصان است

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوی ناخوب تو غارتگر چین

پسندیده خوش است و زبان انبساط بسخنان شیرین پرداختن

ابروت راست بهر موگرهی / هرگره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکته شیرین خاموش / چهره ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا / چون رسد صفرا شکند خوی ترا

نامده تیر بلای سوی تست / چون سپر چیست پر از چین رویت

ور دلت صد گره از ما داده است / شاهدان گره پیشانی است

گر شود ساده دلی همخانت / نخورد جز ترشی از خوانت

هیکل پر در طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه مگس

از گره چهره پر از رنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش روی چه است / چند خواهی به ترش روی ایست

به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی

داغ

در رخ شاهد دلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آراید / ور شکر خنده روان افزاید

پر کند روز شب از انجم خند / پیکر شو چو دم صبح بخند

لیک خندان ز گل خندان است / خنده آیین خردمندان است

خنده هر چند که از حد دور است / چه پیوسته نه از معذور است

دل شود زنده بهر شام و صباح / میکن اصلاح مزاحش بمزاح

چه بود با شکر فرسودن / نزل بلکخنه بر آسودن

گر شود گشت رنج ردای / شود از رنج درفتی از پای

لیک هزلی که نه از دور دروغ / برد از چهره جد تو فروغ

تخم کین در سر کینها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد

شود فیاض خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده / به که باشد بشکر پرورده

سوال آن پیرزن از رسول صلی الله علیه و آله و جواب آن حضرت بر مزاح

گرد آن زال کهن سال سوال / از پی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / رحمت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی / شود آرامگه پیره زنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت / ور مژه گریه ماتم برداشت
شد نبی مژده ده آن چابک بخت / که نه گر کهنه عجوزان چو نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند / که در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / وانگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه ستوده و تالف

ای غمت شادی دولتمندان / لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت گفته [?] / باغ را غنچه دل بشکفته

بکما [?]

میگشای ار بر انگشت گرم / از چه‌ها گره غصه و غم
بستن از تست گشادن از تو / خواستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی از ما / فتح بابی نه پسندی از ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف حضور
تیر پیسار بدانسان نگرش [?] / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود / جز تو پیدا ز تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس / جلوه نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد / الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن است

ای ز خود نا شده یک لحظه خلاص / هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المومن والف بشنو
میل الفت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد

هرچه در مرتبه از وی پستست — در صلابت برخ او بستست
گر چو همچون الف بند هیچ — از سبق پایگان پی هیچ
لیک از آنان که به پستی گشند — بر وطبع پرسیت کشند
بس کن گنگر همت سرکش — وامن وصلت ایشان درکش
عزلت از غیر خوش اید بزیار — وامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب و کمال — یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند — سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان بندگی اموز بود — جان بتن زندگی اموز بود
تن بیجان چه بود مرداری — جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب — گردد از صحبت گل اب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد — بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند — چشمت از زخم خس افکار کند
چون زنی در کمر صحبت دست — با حریفان کنی اهنگ نشست

با بزرگان

با بزرگان با دب کن پیوند — نیک و بد هرچه ببینی بپسند
بد از ایشان به نکویی بردار — خود از ایشان همه نیک اید کار
فضل ایشان ز مقالات وصول — ور تو ایمان نغی بقبول
با رفیقان بمروت میباش — تخم ایثار و مروت میپاش
عیبشان چون شود از پرده بدر — دار پوشیده از ان عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن — با فتی بزرگیامرزی کن
در خطاشان بنصیحت مپس ای — ره بر ایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید — جز به نیکی ره ان نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی — کس به نیکان نشوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو — با نکوکار شود همسر او

حکایت از زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی همسایه یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان در باغ — دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته — چون دو همجنس بهم پیوسته

عارف الحال عجب را چو بدید / بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یکشاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / برگشادند سوی خاک نژند
آب جویان بتک و پوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند
دیدکابنا زیشان در لنگی / میدهد خاصیت یکرنگی
زاغ را در نه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام
بس دو خویشی نسب همخانه / که نشینند بهم بیگانه
آشنائی نه بقرب و نسبت / قرب ارباب ادب از ادبست

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیده صاحب‌نظران / از خیالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را / چشم و دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند / باز سر گرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم / بتماشای تو بینند بهم

بادلی

هر نوائی که بجای شنوند / که از آن بوی وفائی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند / با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند / دامن از خیل جهان افشانند
بنده جامی که نه زان انجمنست / لیک در دامنشان دست زنست
مگسل دست خود از دامنشان / خوشه چینی دهش از خرمنشان
از غم زرق ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا چالاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدا باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران / بیخبر خفته چو کور و کران
سر برآور که درین پرده سرای / میرسد پاک سرود از همه جای
بلبل از شاخ گل نغمه سرای / قمری از سرو سهی زمزمه سای
فاخته خیره دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر / نه مرید از دم او جسته نه پیر

مطرب از مصطبه در کشان / داده از منزل مقصود نشان

بادی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح

عود خود هوش ز تک مالش گوش / کودک آسا است برآورده خروش

چنگ با عقل ره جنگ زده / راه صد دل به یک آهنگ زده

کاسه بشکسته ز شراب / پیکی کاسه شده مست رباب

پیر راهب شده ناقوس زنان / نوبت مقرعه بر کوس زنان هم

بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر جثه دلان پرده دری

هرگز از جای نجنبی تو / الله الله چه گران خیزی تو

هیچ دانی چه گران باشد فیل / پشتش از بار شده از زبر ثقیل هم

زیر آن بار گران جان داده / پشت بر پشت ز پا افتاده

گر نسنجد خردش با تو بهم / بایدش از تو بسیاری کم

ساعتی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این لنگر گل / کام زن شو بسوی کشور دل

بجن

آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان

سنگ در شیشهٔ ناموس انداز / چاک در خرقهٔ سالوس انداز

هر چه جز حق است بکش از وی پای / هر چه جز شوق است تهی کن از جای

نغمه جان شنو از چنگ سماع / نکته از چشم به آهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقصند / رو نهاده بکمال از نقصند

تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان بسر جاه جلال

زین سرود و نه بهایم هایم / تو ازین گونه غنایم نایم

خواب بگذار که بنخوابی به / دیده را سرمهٔ بیداری به

حیف باشد که بدان جثهٔ شتر / باشد از لذت این زمزمه پر

تو بدین دبدبهٔ انسانی / زان صدا چون و نه حیوانی

حکایت صوفی و آن اعرابی که غلام وی بحدی حدی شتران تیز راند

صوفی راه یقین می‌پوید / پا بمیدان سعادت می‌سود

روز در بادیه می‌برد بشب / بکشتی زنده از حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش … ساحتش شمع سیه چاده خوش
کرد در ساحت آن خانه نگاه … دید شبرنگ غلامی در راه
در غل و بند ز گردن تا پای … قدرتش نه که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید … پیش مهمان به تضرع نالید
که بود خواجه من اهل کرم … نزند جز به ره لطف قدم
نشود سد ره احسان را … نکند رد سخن مهمان را
خواه از و عفو گنه کاری من … رحم بر عجز گرفتاری من
خواجه چون روی به مهمان آورد … از پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت به خوان ننهم … تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم … لیک بشنو که چه از وی دیدم
اشتران بود مرا جمله نجیب … در هنر نادره در شکل عجیب
بود کوهان همه و دشت نبرد … پشتشان همه صحرا گرد
کرگدن وار بسی نیرومند … فیل کردار و شکوهمند و بلند

سخت رفتار برار چو عاد … چون ارم سلکشان ذات عماد
از سفر وادیه روزی من … وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره این سه منزل … کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب‌زای کشید … تا به یک روز بدین جای رسید
بار ایشان بگشادند ز هم … بر گرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه پرم … جز به صحرای عدم یک شترم
گفت صوفی به خداوند غلام … کای به دلجویی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوای او … آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز … داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی به ادب بنشسته … شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک … وز جهان بی‌خبر افتاده به خاک
وان شتر کرده رسن را پاره … روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن است

ای ز تو ملک ملک رخنه رد | ستران فلک از شوق تو
بیم است که این هشت و چهار | بگسلانند ز مهر مهار
در بیابان غمت روی نهند | جان شیرین بتنگ و پوی دهند
از خویش اثر روا از خود رسته | رقص دایم بتو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای از سر | نشتر خار بود سبزهٔ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع | گرده سر پی سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را | ببر از وی بدمش خامی را
جرعهٔ جام فنایش برسان | بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای | رشح حکمت ز زبانش بگشای
نصحت نفسش دار روان | باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادی و ظلم ایشان

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت | تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همرهیت | سایه وش دولت ظل اللهیش

بفر

منصب منزویت داده خدای | کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است | شرع را فائده زین مائده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است | خسروی واسطهٔ خسروی است
نامهٔ جاه و فنا انجام است | آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام بماند | وز جم و جام بجز نام نماند
بد که اش شکست ز مردان گهرش | نام بد هست شکست دگرش
نیک اگرچه ز فنا گشته گم است | نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر هیچ است | یادگاری چو شد آخر هیچ است
زیر این دایرهٔ دیر مدار | مدت نوح شد اکنون ز هزار
لیک ابر دور هزاران سال است | که جدا مانده از آن اقبال است
فتح شاهی که ترا داد خدای | قیمت ملک بقا داد تو رای
عدل یک ساعت را قیاس | شصت ساله عمل خیر شناس
جود ده انصاف که این پایه گر است | بهر سودا بد این پایه گر است

گر بدین‌ها نه زبان کار شوی / وای ازدر که هشیار سوی
روی در صحبت دین‌داران آر / که خرابست ز بی‌دینان کار
سفلگانی که سر افراخته‌اند / بهر دنیای تو دین باخته‌اند
جاهلانند همه جاه‌طلب / خویشتن را علما کرده لقب
جسمهانند درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخهٔ ظالم از سیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سرافکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران / از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه‌وری / به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمد است / تا رمنده ز رمد بی‌خرد است
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم

نازنین

تا بسوزی گهی از دشمن خویش / مشو آتش‌فکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کشست / روشنی جستن از آن شعله خوش است
گرچه در خشم جهان شعله‌نماست / بر لب خضروشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب / که تأنی است درین کار ثواب
هر که شد سر ز تن افکنده / نشود جز به قیامت زنده
وانکه زنده است ز خود خوی درشت / هر گهش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد طلب نرم ز شیر / عاجز ار نبود تاب شمشیر
نرم باران ز رعیت ده آب / چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستمدیده از کشور تو / دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم مشکل / گر رود بر تو چه آری بعمل
سعی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با اسیران محنت شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند

کوشش برقصه محتاجان دار | کار حاجت طلبان رود برار
تا بود حاجت ما جمشدان | منت خویش حاجت دیگر چندان
همچو طاوس خود ارای مباش | در خود ارایی خود رای مباش
امر فقر و تب غر سجود | زر بو دست تو زر بخشی جود
بر میان کمر طاعت بس | بند کم شو بکمر بندی کس
کله از عدل قبا پوش زداد | بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه ابادی ملک از عدل است | ور غم ابادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد | ملک از سعی وی اباد نشد

حکایت معموری مملکت انوشیروان که جغد از بی خرابی الکه خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب دهو

عدل نوشروان چون یافت کمال | ملکش از ماشطه عدل جمال
خواست تفتیش غم شادی ملک | بنجبر گیری ابادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت | وانکه اوازه بهر شهر انداخت

کادر

کا در بدش سوی دارو خانه | کهنه خشتی زیکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار اگاهند | بهر درمان وی ان میخواهند
کرد خلقی ز خرد بیشه بر | خشت جوده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی | کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داری ان پاک سرشت | تلف اندیکی غالب خشت
بازگشتند بهم دست تهی | شاد را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان | نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است | ازوی اثار خرابی دور است
جغد در کشور تو هست برنج | که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید | رخت عیش بدر شکر کشید
گفت الحمد لله که خدای | شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت اباد من عالم را | ور غم ازادی ادم را
قالب من نه خلل این بود | قصد خشت من از طلب این بود

ورنه هرگز نکند هیچ استاد | خانه تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیکوخواهی

ای ز عدل تو سموات بپای | نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شر است | از جهانداری عدلت اثر است
نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شد از آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست | همه عدل است ولی ظلم نماست
همه از تست ولی کی شاید | گر تو کاری که نه عدلت آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب | ظلمت باش نهد ظلم لقب
جام عدلی بسر جامی ریز | کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام ورا | به ز آغاز کن انجام ورا
از همه ظلم رهایی بخشش | دولت عدل نمایی بخشش
تا هر شغله که ظلم اندوزد | رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعیت

رابطه اند و در اصول آثار عدل و ظلم واسط

ای می قرب شهت برده ز دست | زین قرابه نشده کس چو تو مست
حق این قرب بشکرانه گذاری | قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم لطف شرف | در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود | بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری | زخم بر سینه‌اش نگذاری
ور گر او برق فروزان گردد | در غضب آتش سوزان گردد
بایدار تو که از و تاب زنی | بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند | دم ز اندیشه مقصود زنند
گر او راه خساست سپرد | بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش | رو باحسان و عطا آوریش
گر او دست بانصاف کشد | در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی | بطریق وسطش روی کنی

دگر او را طبیعت گیرد
ترک قانون شریعت گیرد

باز داری ز طبیعت روشش
بادی راه شریعت بسویش

دگر او زاجر ظالم نشود
باعث رد مظالم نشود

تو بران زجر کنی انگیزش
سازی از بهر مظالم تیزش

این بود رسم وره آگاهی
شاه را صورت دولتخواهی

نه که در نیک و بدش یار شوی
در شر و شور مددکار شوی

هر چه خواهد دل او آن خواهی
عالمی را ز ستم جان کاهی

ظلم را قاعده شوم نهی
بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت دانی
کفر ورزی و کفایت خوانی

کافی اری این بهتان نیست
گر کفایت ده تو گشته دویت

تخم شیرین فکنی در شوره
رونق دین شکنی از توره

خوان صد مظلمه آری سویش
تا شکم پر کنی از پهلویش

مجو روبه که زکوته نظری
از چراگاه بصد حیله گری

گاو را در نظر شیر برد
تا ز پس مانده او سیر خورد

دین خود جمله بدنیا دادی
طرفه کز دنیی همه ناشادی

میشود کرد بدت طبع کرام
خسر الدنیا والاخره نام

پیش ازین نیز سلاطین بودند
که همه صاحب تمکین بودند

بودشان کارگذاران درپیش
همه پاکیزه دل و نیک اندیش

دنیی و دین طمع دین کرده
رسم دین پروری آیین کرده

بهر گرفته زنشان بهره خویش
کرده مرآت صفا چهره خویش

گشته از عاقبت کار آگاه
غمخور خلق و نصیحت گر شاه

چون یکی نکته بشاهی گفتی
شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

دل ز آلایش غفلت شستی
زان قبل نکته دیگر جستی

نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز از غلام خویش

عمر ثانی آن مه تخت
کرده در دین سبق عدل درست

داشت در سلک حرم فرزندان
چون پدر جمله سعادتمندان

عیید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانه آن شمع شدند

اشک از چهره فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم بتو جمع

با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه

نیست از اطلس و اکسون کفنی / همچو فانوس کم از پیرهنی

تا بکی سرزنش دایه کشیم / سردی طعنه همسایه کشیم

چون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان نپسندید

بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال

گفتش از بهر از مخزن خویش / خرج یکماهه من بیکم و بیش

کار انجند جگرگوشه بساز / خرجی من بدگر ماه انداز

بنده گفتا که توی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباچه

نیندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست

چون خوری مال مسلمانان را / گر بمیری که دهد تاوانرا

عمر آن نکته نیکو چه شنفت / آفرین کرد بفرزند اد گفت

روی از زردیه درد کشید / وین هوس بر دل خود سرد کنید

زانکه بی‌خون جگر پالودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در اشتغال از ارکان دولت بر عایا

ای برادر طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوسها هوسی

او ازین مجلسیها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست

جان درین مجلس هیچ چند کنیم / در هر بوالهوسی چند زنیم

نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما را ز هوس ساز تهی

بلکه از آن هوس باز بدل / بهوای که بود عشق ازل

نه هوای که بود میل بمال / یا بمیل شرف جاه و جلال

عمر جامی که متاعیست شگرف / در هواها و هوسها شده صرف

گر از آن غارت خبری مانده است / یا از آن گنج پشیزی مانده است

توفیقش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند

از رضایت چو بیابد نظری / برساند بکسان زان اثری

عقد سی هشتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحسن شکرگذاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای در این شکت فضا تشنه اسیر   زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گر ز تیغ ستمی همچو قلم   فرق سر شق شده رنج و الم
بنشین خرم و خندان دو سه روز   جگری گیر بدندان دو سه روز
همچو شمع از اثر تیغ بخند   لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شه پیش بود از ضررش   خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز   چون گل از وی نشکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست   غیر ازین شور ز شر او گله چیست
غنچه بی رنج ندیدست کسی   گل بیخار نخندیدست کسی
گرنه شه داور عادل بودی   کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را   گرگ از پای در آرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بزاغ   قرص خور شود نان کلاغ

نشود

تیغ او گر به میان سد نشود   کید یاجوج فتن رد نشود
که ازو شاخ سعادت ثمرست   که ازو کام امل میوه خورست
جود او بیضه سیمرغ ظفر   طایر نصرت از آنجا زده پر
بر تن او زره پر چشمه تاب   چشمه سار خوی مردیش زده آب
تیر او مرغ پران سوی کبود   نامه مرگ بجان عدو
بر کمانش که ز هر گوشه زده است   رو بصید ظفرت توشه داده است
افسرش کنگره دولت اوست   کمرش بسته پی خدمت اوست
قهر او گر نشود شحنه شهر   شهد در کام کسان گردد زهر
حلو او گر نشود لطف طلسم   بگسلد رابطه روح ز جسم
در سفر ایمنی راحت از اوست   در خطر روشنی جاهت از اوست
سوی تو ظلم ازو گر ره کرد   دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیت که دهقان کارد   نکبت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند   سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبان شبت از دزد و دست | حارس روز تو بی مزد دست
خویش بیگانه ازو غافله شو | راه پراهه از د قافله شو
سست شرع ازو پشت قوی | شرع وان رو بلدی و بدوی
مسجد و منبر ازو معمور است | دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کار کرد کارگری | نیست جز بهر تو تا درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس | پیشه کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو یکی کار گذار | گر یکی مزد کند این همه کار
کرده صد گنج گهر افشانی | مزد یک روزه او شوائی
نیست هر لقمه که گیرد ز تو شاد | مزد یک کارگر و کار آگاه
این همه طعنه پیدا که چه | این همه ناله و فریاد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای | شاید ان عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان | کرده در صورت ظلمت پنهان

در خواست موسی علیه السلام از حق سبحانه و تعالی که دید یقین وی

بگشاید و عدل را در صورت ظلم بوی نماید

گفت روزی بمناجات کلیم | کای خداوند جهاندار حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای | عدل در صورت ظلمم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود | طاقت دیدن اینت نبود
گفت یا رب بده ان نور مرا | وافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین | منکر قدرت ما را ز کمین
موسی انجا شد و پنهان بنشست | منتظر پای بدامان نشست
دید کز راه سواری برسید | چون خضر رخش بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب | تن فرو شست و بر آمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت | ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر | از دل مشغله دنیا برتر
پس ازو کودکی آمد از راه | جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید | کیسه بر بود سوی خانه دوید

بعد از ان دید که نابیناشی   راه چشمه بعصا پیماسی
امد و ساخت وضوی چنباز   بست برگرف احرام نماز
تا که ان کیسه فرامش کرده   خیر باد و خرد و هش کرده
امد و کیسه بجا باز نیافت   بهر پرسیش بسوی کور شتافت
گفت با وی سخنی کور درشت   زد بر و قهر کنان تیغ و بکشت
موسی ان صورت هایل چو بدید   گفت کای تخت گهت عرش مجید
ان یکی کیسه پرزر برده   وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه ان برد برین زخم چراست   پیش شرع و خرد این حکم خطاست
امدش وحی که ای نکته شناس   کار ما را نشاید بقیاس
داشت ان کودک نورس پدری   مزد را بهر کسان کارگری
در عمارتگری مرد سوار   کرد کچند بمزدوری کار
مزد نگرفت و بیفتاد و بمرد   مزد وی بود در ان کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری پیش   ریخت خون پدر قاتل خویش

کشتن

گشتش امروز پسر بهر قصاص   از پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند خود

ای ز تو اهل نظر تیر نصیب   کارت از قاعده عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست   کنه اسرار تو نتوان دانست
بسکه بخشیم درین نکته هوس   اینقدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه اید ز درت از همه باب   عین حکمت بود و محض صواب
وجه ان لیک معین نشود   جز بتعیین تو روشن نشود
پایه تیره دلان پست تر است   هر کجا روشنی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را   گل نشان اب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان   زان دمش غالیه پرور گردان
تا از ان نور هدایت ریزد   یا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیده خویش   خاصه بر مردمک دیده خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف

حفظه الله تعالی عما یوجب التحیر والتاسف

ای نهال چمن جان و دلم | غنچه باغچه آب و گلم
قرة العینی چشم تو بتیز | چرخ را کند چشم بستیز
قوة الظهری پشتم بتو راست | خم از پشتی تو لی کم وکاست
یوسفی آمده از مصر وفا | لقبت بر سر دین تاج بقا
سال تو پنج درین دیر سپنج | از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی | در هنر پنجه کشا بر گنجی
در هنر کوش که زر خرجی هست | گنج زر پیش هنر خرجی هست
هنری نی که دهد گنج زرت | هنری از دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس | بهره زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنرآموزی روی | ولی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخنده کی از مصحف گیر | مصحف نورفشان بر کف گیر
چون ادیبی بقرائت کامل | لفظش از جان ادا ازحت دل

وحی را کان بتو واصل شده است | زو چنان گیر که نازل شده است
زان زلال چو زبان تر گردد | یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از ان پشت بعادات رسوم | روی جهد از بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن | گیر خوشبوی گلی از گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر | تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون | مرد از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است | کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق میسران قبول | هست ادب بی ادب افضل فضول
پا منه جز بدر استادی | از کدورات جهان آزادی
مخبر محضر او هر دو نکو | بهتر از مخبر او محضر او
سخنش مایه ادراک شود | خلقش از صحبت او پاک شود
ز سفیهی لقبش گشته فقیه | مخبر و محضر او هر دو کریه
نفس از و میل بجاه آموزد | طبع از و خوی تباه اندوزد

ور کنی روی سوی خط خطا / بایدت در ره آن سیر وسط

خط که از شایبهٔ حسن تهیست / بهرهٔ کاغذ از آن روسیهیست

خط چنان به که قلم رانده / گو بپاسایداران خوانده

در الف تغر خط خوب رقم / زر قراطه کلیدست قلم

لیک چندان چو قلم رنج مبر / کت بجز خط نبود هیچ هنر

می نگویم سخن شعر و نقش / که خمش باد زبان از سخنش

گر شود بحر مکن لب تر ازو / ور شود کان مطلب گوهر ازو

کیسه خالی کن ازین بر هنر است / میل کوری کش هر دیده ور است

رقم دل بکن این هندسه را / ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود وسوسه جای

در جوانی کم پیری دی گیر / راه مردی و جوانمردی گیر

ره که باید بجوانی سپری / گر به پیری فکنی رنج بری

نیست بجز کار تو بازپسی / چون بسر منزل پیری برسی

ادهم

بره خدمت درویشان پوی / کانچه خواهی ز در ایشان جوی

چون ترا الحب رساند بکسی / که ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامنش آویز بکش / دامن از صحبت هر ناخوش خوش

ورنه در کسوت یکتایی باش / ساکن کلبهٔ تنهایی باش

رخت آن کلبه کن از رسم جدای / بنشین ایمن از رسم دو سرای

بند بر خلق در گفت و شنود / قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیرالمؤمنین حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام با آن جوانمرد

حسن آن سبط نبی سر ولی / طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانهٔ آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم روان

دید بر خلق خدا در بسته / در همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو ز یکتایی چیست / مونس جان تو تنهایی کیست

گفت آنکس که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گلم اوست

من و او هم درین تنهایی / نیست کس را بلکه میان گنجایی

بارگشا که درین کاشانه — هر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست — ترس کاری دل از بهر خداست
گرد این خانه چو در می‌نگرم — غیر این نیست متاع دگرم
بارگشا که ره دور و دراز — مجلس خوش شد چو بصری باز
وعظ او پرده غفلت بدرد — کاملی را ز جنابت ببرد
چون سوی مجلس او نیز روی — تا ازو نکته حکمت شنوی
گفت باید بجز از بحر آن — حق پرستی بحدیث دگران
ای بدان بنده که در راه خدای — پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم — گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت فرزند نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان — مونس وحدت یکتا شدگان
مایه صحبت تو تنهائی — سایه وحدت تو یکتائی
فرخ آنکس که بتنهائی ساخت — رخش در عالم یکتائی تاخت

دیده را کحل شهود تو کشید — چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را — بلکه موجود نداند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس — ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود نازش او — در فراق تو بود نالش او
حال جامیست بگو معلومت — زانچه شد گشته عجب محرومت
بگشا چشم عنایت سویش — در همه خلق مگردان رویش
تا بمحرومی خود پردازد — به نصیحت گری خود سازد

عقد سی ام در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرائی تا چند — چون جرس هرزه درائی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی — هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکن چه فغان است این — تار بگسست چه دستان است این
نامه عمر بتوقیع رسید — نظم احوال بتقطیع رسید

تنگ شد قافیه عمر شریف / دمبدم میشودش برگ ادب

بهر تحسین همه شب قافیه جوی / تنت از معنی باریک چو موی

گر شوی سوی مقاصد قاصد / باشی انز القصاید صاید

مدح ارباب مناصب گویی / فتح ابواب مطالب جویی

گه پی ساده دلی سازی جا / بر سر لوح بیان حرف هجا

گه کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی

گه پی مثنوی آری ز نو رشه / بر یکی وزن هزاران گوهر

گه ز ترجیع شوی بند گشای / عقل و دین را فکنی بند بپای

گاهی از بهر دل غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره

گاه با هم دهی از طبع بلند / قطعه قطعه بجواهر پیوند

گه بیک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینه پر درد شوی

گه کنی گم بمعما نامی / خواهی از گم شده نامی کامی

گاهی از مرثیه ماتم داری / ور مژه خون دمادم داری

که فلان میرد و فلان شاه بمرد / ملک و میراث ببد خواه سپرد

هر که دانی چو نهایت نگران / ماتم خویش بمرگ دگران

بین که چون سهم اجل را توسی / کرد گردون ز پی فردوسی

با دل شق شده چون جامه خویش / ماند سر زیر ز شهنامه خویش

ناظم گنجه نظامی که برنج / عدد گنج رسانیده به پنج

روز آخر که ازین محفل رفت / گنج ناداده بکف مفلس رفت

گرچه مرغش بسحر افشانی / بر فلک دبدبه خاقانی

گشت پامال حوادث دبه اش / بی صدا شد چو دهل دبدبه اش

انوری کو دل انور او / حکمت شعر خرد پرور او

کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات / کلک او داشت روان در ظلمات

هر کمالی که سپاهانی داشت / که بکف تیغ سخن رانی داشت

شد ازین دایره دیر مسیر / آخر الامر همه نقص پذیر

گرد حرفی که رقم زد سعدی / بر رخ شاهد معنی جعدی

هر سحر مهر چون شد حادثه را … امدان جعد معنبر در پای

حافظ از نظم بلند اوازه … ساخت این سخن را تازه

لیک روز شنش از سیه هند … زان بلندی سوی پستی افکند

بحث از دور مه دگر دوش سال … میوه باغ خجندی بکمال

لیک با واجبان میوه پاک … بحث در خطه تبریز بخاک

از دو طوطی که بنوخیز شان … بود در هند شکر ریزشان

عاقبت سخره افلاک شدند … خامشان قفس خاک شدند

کام بگشا که شکر فان رشد … یک بیک با در دهر فان رشد

زود برگرد چو برخواهی گشت … زین تبه حرف که فرصت بگذشت

کیست کز باغ سخن رانی رفت … گونه با داغ سخن رانی رفت

حکایت حکیم سنائی رحمة الله علیه که در وقت وفات این میخواند

بازگشتم از سخن زیراکه نیست … در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنائی شه اقلیم سخن … راقم تحفه العلیم سخن

خواست گردون که فرو شوید پاک … رقم هستیش از صفحه خاک

بر سر بستر کین افکندش … همچو سایه بزمین افکندش

لب بسوزش زجهان تا بسته … داشت با خود سخنی آهسته

همدمی برد بهش گوش نهاد … بجد بیش نظر هوش نهاد

آنچه از عالم دل یقین داشت … بیتکی بود که مضمون انشا داشت

که براطوار سخن بگذشتم … لیک حالی زهمه برگشتم

بردلم نیست ره بیش و کمی … بجز از اشک ندامت رقمی

زانکه دور است درین دیر کهن … سخن از معنی و معنی ز سخن

سخن آنجا که شود دام نمای … صید معنی نشود کام گشای

معنی آنجا که شود دامن ناز … کفش کور از شد دست نیاز

سخن آنجا که نهد پای بلند … از عبارت نتوان سلک کمند

سخن آنجا که شود تنگ مجال … مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که کشد دست نیاز … کفش و کور از شده دست نثار

پایهٔ قدر سخن چون این است	وای که طبع سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به	دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در اشتقال از لغزت خود بمطالعه کنندگان و هو

ای رهائی ده هر بیهوشی	مهر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن گویی ما	بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف	لجه زرف شود چشمه حرف
ور بر آفاق زنی حمله خشم	قاف تا قاف شود حلقه میم
بعد تست اصل همه شکیها	قرب تو مایه نکیر نکیها
دل جامی که بود تنگ از تو	غنچه لب غم آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده	گلبنش از گل یکرنگی ده
دور از آن تا رفض دلق او را	برهان از خود و از خلق او را
عیبش از چهرهٔ ان دار نهان	ور کنان هنرش باز رهان
تا ز عیب هنر خود ازاد	زید اندر کنف فضل تو شاد

ای زگلزار

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و اصلاح بنگرند و از بدگوئی و بدنویسی درگذرند

ای زگلزار سخن یافته بوی	در تماشای چمن یافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن	نکته خوان گشته زاوراق چمن
هر ورق کز سخن آجابت رقم	نسخه صحت رنجست و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه	الم تفرقه را صحت ده
باش تا دفتر اشعار جلیس	انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه روح	فاتح غنچه گلهای فتوح
هر ورق را که زروی گردانی	گل دیگر شکفد تا دانی
خواهی ان رونق ها که تو شود	نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن	همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای	بر خرد راه تامل بگشای
هیچ ار کار بجا دار قدم	مگذر قطره زنان همچو قلم

رن بگرد داوری معنی را   گرد هر نقطه و هر نکته برا
حق معنی مطلب از هر حرف   تنگ در رو بتنگ معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص   نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند   کمی از دو بهمان کو خورسند
بحر هر چند که کان گهر است   صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنیست سخن تا دانی   در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هر چند که سربسته نکوست   به که از مغز در و بر روی پوست
عیب اگر هست کرم در زر و هوش   در زر بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشیست ز احباب مهم   جنگ اشتی نعمی و نصم
عیب جویی هنر خود کردی   عیب نادیده یکی از صد کردی
کار بر راست کشی خط اگر   کار بر وزن زنی طعن ز حرف
گاه بر قافیه کان معلول است   گاه بر لفظ که نامقبول است
گاه نابرده سوی معنی پی   خورده گیری ز تعصب بروی

چون

چون تو از نظم معانی دوری   زین قبیل هر چه کنی معذوری
هر گر از دل بچکاندی خونی   نبود موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه اهنگ نشد   خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس نخوابیدی نشستی یک شب   دیده از خواب نبستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب   سر فکرت نکشیدی از جیب
تا دهد معنی باریک روی   نشدی ز آتش دل حلقه چه موی
رنج اینکار ندانی هرگز   فهم آنهم نتوانی هرگز
به که از کجروییت خم نزنیم   ورد و صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت ان روستائی که شهری را بباغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده   تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از انهای دوش دهقانی   بردش از راه سوی بستانی
باغی اراسته چون باغ بهشت   لیک از ارائستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ   روزی باغ روان کرده فراخ

سیب امرود بهم مست زده | فندق از خرمی انگشت زده

نارپستان صنمی شاخ انار | سرکش از بوسه والی زکنار

تاکها کرده برو بر مایه | همچو عالی کهران پرمایه

تخش بهای وی از گوهر بارکت | کرده یاقوت تر او دیده حاک

هرکه از خرمی وی گفته صفات | دهنش کرده پر از حب نبات

شهری القصه جوان باغ بدید | کاو نفش بچراگاه رسید

می نکرد از پس و از پیش نگاه | همچو گرگی که فتد در رمه کاه

همچو بادی که ز دشت اید سخت | میوه با شاخ شکستی ز درخت

کندی انسان ز درختی سیبی | که رساندی بدرخت اسیبی

در بران سیب نه دستش بودی | کندی از سنگ و کلوخ امرودی

بسوی نار چو دست اوردی | حقه لعل شکست اوردی

ور یکی خوشه ز تاک افکندی | تاک را پایه بخاک افکندی

پنجو دهیاش چو دهقان بدید | برخود از غصه آن می پیچید

شهرش

شهریش گفت زمن این بدی | گرنه بر دوق مراد است بگوی

گفت من با تو چگویم آخر | در تو انصاف چه جویم آخر

نه یکی دانه بگل کاشته | نه نهالی زگل افراشته

نه زمینی زتو آراسته گشت | نه درختی زتو پیراسته گشت

نشد از بیل تو کفت آبله دار | نشدی غرقه بخون آبله وار

ای بیاریت شبی خواب نبرد | رحمت خواب تو را آب نبرد

در دلت نیست جز این اندیشه | کین بچه در بسته چو کوه و بیشه

کی زرنجم شود آگه دل تو | نیست جز بیخبری حاصل تو

رنج همدرد که داند همدرد | شرح آن هست به بیدرد اگر

مناجات در اختتام خاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای | تیغ قهرت چمن دل آرای

دست جودت ز ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه از خار ستم مینالیم | ز بر نخل تو رطب خاییم

در رطب ریزیست از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چو سم
کلک جامعیت ز نخلت شاخی / رخته تازه رطب گستاخی
نسر و زین رطب شهد آمیز / کار مهر و رجب خرج پرهیز
از زمان کش رود این شهد درست / یابد این شاخ رطب ریز شکست
چشمه دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت بلبش
وان نفس کش برد عرق حیات / نیغ ان اجل اله لات
کنی از همت رحمت املش / ختم بر خیر کتاب اجلش

در بیان ختم کتاب و خاتمه خطاب گوید

ای همت آثارک الطرافه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری / نخله شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار قدمت / نور چشمست سواد رقمت
مرغ جانست صریر تو صفیر / از صفیر تو در آفاق نفیر
از نو کار بسمت القاصد دل / که عجب مردی و مستعجل

ابر

مرکب گرم عنان میرانی / خوی چکان قطره زنان میرانی
نامه نام فرامی آری / خیر مقدم ز کجا می آری
این چو نقشیست که ناگاه زدی / نیمه شب بر رخ ماه زدی
باقی بر قد این حور سرشت / حله از طره حوران بهشت
این چه حوریست درین حله ناز / کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش به اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحه مصحف نور / بر میانش کمر خیر امور
هر دو مصراع زدی ابروی / قبله حاجت حاجت روی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح / در فسون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ جان افزایش
گوششش از حلقه اخلاص گران / دیده عشق بر ویش نگران

خرد کام زان از دو نسالش / پنجه واز مرتبه حلسنجالش
جامی امد چو نخلخال سخن / زو عاکو هر خلخالش کن
یارب ان قرة حور العین را / شاهد روضه علیین را
بخش توفیق قبولش نظری / از دل و دیده هر دیده وری
خاصه ان در روش فضل دلیر / زان دلیریش شده نام دو شیر
ان یکی در ره دین شیر خدای / واندگر پنجه بهر صید کشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک همان گلشن کن
از خطا خوب کند پاینده / ورده پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه / دارش از دست ودمی پاک نگاه
اول ان خامه زن سهو نویس / بسر دوک قلم بهیده رییس
بر خطا و شعر وقوف از وی دور / چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش بیجای / فصل مش نظرش وصل نمای
که دو بیگانه بهم پیوسته / که دو همخانه ز هم بگسسته

شط

شطهایش نه بقانون حساب / خارج از دایره صدق و صواب
خال رخسار زده بر کف پای / شده از زیور رخ پای آرای
در اعراب شده پای سپر / رسم خط گشته از و زیر و زبر
که نوشتست کم و گاه فزون / گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت / یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم با وجد انگشتش هم / بلکه انگشت قلم در کشتش
دوم انکس که کشد کزلک تیز / بهر اصلاح نه از سهو ستیز
تیر اشد زورق خط صواب / زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشاند / خار را خوبتر از گل داند
بادش ان کزلک خنجر کردار / قاطع دست تصرف زنهار
حسن مقطع چو بود رسم کهن / قطع کردیم برین نکته سخن
ختم الله لنا بالحسنی / وهو مولانا نعم المولی

حسب الخواهش اخ ارجمند کامکار ملا محمد صادق بتاریخ

بیست و دوم شهر محرم الحرام سنه هزار و دویست و پنجاه و
دو سمت تحریر پذیرفت این کتاب سبحة الابرار من تألیفات
مولانا عبدالرحمن جامی امید که مقبول طبع آن اعزه ارجمند
گردد و در حین مطالعه حقیر را از دعا فراموش ننمایند بیت

غرض نقشی است کز ما باز ماند / که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی برحمت / کند در حق درویشان دعایی

غریق رحمت ایزد کسی باد
که کاتب را بالحمدی کند یاد

کتبه الحقیر الفقیر سراپا تقصیر مجرم تبه روزگار محمد باقر ابن
مرحوم مغفور حاجی علی قزوینی الشهیر بترک عفا الله ذنوبهما و ستر عیوبهما

۲۳۹

١٧/٤